

نام کتاب : پرستویی در قفس طلایی

نویسنده : نسرین معراجی

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

[wWw.98iA.Com](http://www.98iA.Com)



به نام آفریننده غروب عاشقان

غروب غم انگیزی بود، پهنه آسمان به رنگ خون میزد، امواج دریا خشمگینانه خود را به ساحل شنی می کوفتند، مانند این بود که می خواستند خود را از قفس دریا رها کنند. صدای امواج دریا به سان ناله معشوقی بود که از محبوب خود دور مانده. آهنگ نی مجنون بود در دشت بی انتها. ترانه فرهاد در دل کوههای بیستون. به افق خیره شده بودم و در سرخی دریای فلق سوار بر اسب خیال گم شده بودم، تن خسته ام روی صندلی راحتی به این سو و آن سو حرکت می کرد. طنین صدای امواج هماهنگ با جیر جیر صندلی در فضا حکم فرما بود.

صندلی هم مانند من و دریا می خواست آزاد شود و به بیکرانه ها قدم بگذارد، قدم به ابدیت، ابدیتی سحر امیز و آزاد، هستی به رنگ آبی آسمان، آن سو تر در فضای دور صدای آواز مرغ عشقی به گوش می رسید صدای مرغ عاشق در کنار جفتی مشتاق انگار برای محبوب خود می سرود، اگر در قفس باشیم ولی در کنار هم زندگی زیباست، می توان خوشبخت بود و سعادت مند زندگی کرد. در دل نسبت به این دو مرغ عاشق حسادت کردم، من هم زندانی بودم، من هم در قفس طلایی او اسیر بودم. صید دام نیرنگ بودم و طعمه طمع خانواده ام.. خورشید در پهنه نارنجی رنگ دریا کم کم خاموش میشد. بیاد آوردم سخن مادر بزرگ را که همیشه به من و نوه های دیگرش می گفت "هر حاجتی و آرزویی دارید در هنگام غروب افتاب از خدا بخواهید در آن صورت بر آورده خواهد شد" این چند روز کارم این بود که بنشینم و به غروب افتاب خیره شوم و از خداوند درخواست کنم چراغ عمر مرا هم مانند غروب خورشیدش خاموش کند. قطره اشک گوشه چشمم را پاک کردم و برای گرفتن وضو از جای برخاستم، از اتاق که خارج شدم صدای خنده و فریاد دیگران آزارم داد. فضای اتاق پذیرایی را دود سیگار پر کرده بود. طوری که تنفس کردن مشکل بود. بدون جلب توجه و اینکه نظری به حاضرین بیاندازم به طرف دستشویی رفتم، وضو گرفتم، نگاهی به آینه انداختم، خدای من ایا این صورت من بود حلقه کبودی اطراف چشمم را فرا گرفته و رنگ صورتم به زردی گراییده بود. مطمئن بودم این سیمای من نیست. این چهره شخص غمگینی بود که در زیر فشار غصه هایش خرد شده بود، ایا من هم غمگین بودم؟ جواب سوال خود را نمی دانستم هنوز باور نکرده بودم که چه بر من گذشته است ولی ایا اتفاقی افتاده بود شاید فقط خواب بود و خیال... از دستشویی که خارج شدم پشت در او را دیدم، نگاهش به من افتاد و گفت: اینجا چکار میکنی؟ با صدایی که از ته چاه در می آمد گفتم: برای وضو گرفتن آمده بودم. خنده ای کرد و گفت: حتما سر نمازهایت دعا میکنی من زودتر دار فانی را وداع گویم.

چه دلیلی دارد این دعا را بکنم؟

-چه دلیلی دارد دعا نکنی، ولی این را بدان تا هنگامی که تو نمیری من سرم را روی زمین نمی گذارم. در این چند روزه شده ای خوره روح من، مدام مرا در مقابل دوستانم شرمنده می کنی.

-مگر من چه کرده ام؟

-خودت بهتر از من می دانی "ولی من نمی دانستم که به کدامین گناه مجازات می شوم".

با تنفر به من نگاهی انداخت و گفت: از تو متنفرم، بیزارم، تو زندگی مرا بر باد دادی؟! آهی کشیدم و گفتم: می دانم چه می گویی ولی... آیا واقعا راست می گویی؟

-مگر من با تو شوخی دارم قبلا حرفهایم را زده ام.

-بله صحبتهایت را فراموش نکرده ام، می دانم به اصرار مادرت با من ازدواج کردی، به یاد دارم شخص دیگری را دوست داری. به خاطر سپرده ام باید یک خدمتکار باشم، درک کرده ام راه تو با من جدا است تو برای خود زندگی می کنی و من برای خویش. او مدتی فکر کرد و گفت: من و دوستانم قرار است برویم جنگل، شب هم آنجا می مانیم.

-من چی؟!؟

-اگر دوست داری با ما بیا. در غیر اینصورت می توانی اینجا بمانی.

-تنهایی؟! در این ویلای بزرگ چه کنم؟

-من چه میدانم. ستاره ها را بشمار. اگر با من نیایی بهتر است.

-اما تنهایی در شب ترس آور است. خنده ای کرد و گفت: ترس از چه؟ اتفاقا تنهایی اصلا ترس ندارد. در این هنگام یکی از دوستانش فریاد زد مهرداد با تلفن تماس بگیر و مهرداد از کنار من رفت. با عجله به اتاقم بر گشتم خدای من این دیگر چه خیالی بود که همسفر من شده بود... هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که مهرداد به اتاق آمد و گفت: آماده شو تا یکساعت دیگر به طرف تهران حرکت می کنیم.

-تو که می خواستی...

-بله می دانم ولی باید به تهران برویم.

-دوستانت نیز با ما می آیند؟

-نه، آنها تا آخر تعطیلات اینجا می مانند!؟

-پس به چه دلیل تو می خواهی به تهران بروی؟! چقدر سوال می کنی. چند لحظه قبل مادرم تلفن کرد و گفت هر چه زودتر به تهران باز گردیم. سپس خنده ای کرد و گفت: مادر گرامیم فرمودند ده روز برای ماه عسل کافی است، باید برگردی سر کارت. زودتر چمدانها را ببند تا حرکت کنیم. با ناراحتی پرسیدم:

-وقت این را دارم نماز بخوانم؟

-تو دیگر چه انسانی هستی اصلا نمی توانم درک کنم در آن خانواده بدون ایمان تو چگونه بار آمده ای؟!!

-خدا به هر کس عقل و شعور داده است تا راه زندگیش را خودش انتخاب کند.

-می خواهی بگویی من انسان نادانی هستم که این اجازه را به مادرم داده ام به جای من تصمیم بگیرد و تو را به جان من بیندازد.

-نمی دانم، مدتی فکر کرد و گفت: شانس آوردم، مادرم پرسید مهرداد چرا اینقدر آنجا سر و صدا است مگر غیر از تو همسرت کس دیگری هم هست؟ گفتم: نه مادر جون فقط همسایه های کنار ویلا هستند که ناهار مهمان ما بودند. به یاد داشته باش که تو هم همین مطلب را به مادر بگویی!؟

-هر طور تو بگویی. با گفتن عجله کن از اتاق خارج شد؟! ابتدا چمدان لباس مهرداد را بستم و وسایل خودم را هم جمع کردم. در آخر جانماز را گستردم و به نماز ایستادم در پایان سر به مهر گذاشتم و با خدای خویش راز و نیاز کردم و از خداوند درخواست کردم به من صبر دهد، کمک کند تا در مقابل سختیهای روزگار مقاومت کنم، سر از مهر بر نداشته بودم که صدای مهرداد در گوشم پیچید:

-برای خودت دعا کن تا بمیری و از این زندگی نکبت بار رهایی پیدا کنی. سر از مهر برداشتم و گفتم: زندگی و مرگ در دست خداوند است نه بنده او...

-اما امیدوارم تو زودتر از موعد مقرر راهی شوی تا من هم خلاص شوم!

-اگر رفتنی باشیم می رویم. نه یستگی به نفرین تو دارد و نه به دعای من. -آماده شده ای؟ -بله. -لوازم مرا جمع کرده ای؟

-اری... -تی شرت سفید مرا کجا گذاشته ای می خواهم بپوشم.

-چند لحظه صبر کن.

-خدا می داند که صبرم زیاد است. هر شخص دیگری جای من بود برای یک لحظه هم تو را تحمل نمی کرد، ولی من بد بخت مجبورم تو را تا آخر عمر تحمل کنم. بدون اینکه جوابی بدهم لباس را به دستش دادم. نگاهی به من انداخت و گفت: چرا قبول کردی با من ازدواج کنی، می توانستی بهتر از من پیدا کنی. شخصی که دوستت داشته باشد و تو را خوشبخت کند.

-منی دانم سرنوشت این بود، خودت چرا مرا انتخاب کردی؟

-من تو را انتخاب نکردم، مرا مجبور به این ازدواج نمودند! برای اینکه مسیر صحبت را عوض کنم به سمت بالکن رفتم. گفتم: بهتر است زودتر حرکت کنیم چون دیر وقت است.

-من در شب بهتر رانندگی می کنم.

-هر طور خودت صلاح می دانی! مدتی سکوت بر اتاق حکمفرما شد تا اینکه مهرداد با صدای بلندی گفت: مگر نمی شنوی می گویم برویم. به خود آمدم و گفتم: معذرت می خواهم، من آماده ام.

-چمدانها را بردار تا برویم. حمل این دو چمدان برای من سخت بود ولی بدون آنکه خم به ابرو بیاورم چمدانها را در دست گرفتم و به دنبال او از اتاق خارج شدم. هنگامی که به محوطه ویلا رسیدیم دوستان دیگر مهرداد در گوشه ای نشسته بودند و مشغول بازی بودند با دیدن ما دست از بازی کشیدند و نگاهی به ما انداختند. کمرم از سنگینی چمدانها در حال خم شدن بود. ولی برای آنکه سوزه جدیدی به دست مهرداد و دوستانش ندهم تمام قوایم را در بازوهایم جمع کردم و اجازه ندادم دیگران متوجه ضعف و ناتوانی من بشوند. یکی از دوستانش به او گفت:

-رفتنی شدی مهرداد جان.

-مادرم دستور داده است تا به تهران برگردم. یکی دیگر از دوستانش گفت: ای کاش چند روز دیگر می ماندی، تازه داشت به ما خوش می گذشت. اشاره ای به من کرد و گفت: با وجود این ابلیس که به من خوش نمی گذرد. عرق سردی با شنیدن حرفهایش بر روی پیشانیم نشست. مهرداد بدون توجه به من ادامه داد:

-راستی فرامرز سعی کن دوباره با مرجان صحبت کنی شاید راضی شود.

-حتما، اما بعید می دانم راضی شود، از زمانی که متوجه شده است ازدواج کرده ای حاضر نیست سمت را هم به زبان بیاورد. ولی با این همه، من سعی می کنم. در این هنگام صدایی از پشت سر توجهم را جلب کرد "خسته شدید پرستو خانم، چمدانها را بگذارید زمین" به سمت صدا برگشتم، حمید بود. یکی از دوستان مهرداد. در جمع دوستانش تنها کسی

بود که منطقی فکر می کرد. خیلی ممنون حمید آقا، سنکین نیستند. حمید خطاب به مهرداد گفت: مهرداد جان اگر امکان دارد کلید ماشین را بده. مهرداد بدون هیچگونه حرفی کلید را به او داد. حمید چمدانها را از دست من گرفت و به سمت ماشین حرکت کرد. چمدانها را داخل صندوق عقب گذاشت. در تمام این لحظات من در کناری ایستاده بودم و ناظر بر حرکات او، حمید به کنار من آمد و گفت: امیدوارم به شما خوش گذشته باشد.

-از محبت شما متشکرم. حمید نگاهی به من انداخت و گفت: البته میدانم این حرف عبثی است. در این چند روزه شما دشوارترین روزهای زندگی خود را گذرانیده اید. بعد به فکر فرو رفت و سپس گفت: چرا راضی شدید با مهرداد ازدواج کنید، در حالیکه معلوم است فرد لایقی نیست. او با شما جور نیست. رفتار ناشایستی نسبت به شما دارد. از شنیدن این حرفها احساس شرم و خجلت می کردم. مهرداد در این مدت طوری رفتار کرده بود که همه متوجه تنفر او شده بودند. او با رفتارش باعث شده بود هر کدام از دوستانش این اجازه را به خود بدهند تا مرا مورد تمسخر قرار دهند. نگاهی به حمید انداختم. هنوز منتظر شنیدن جواب سوالمش بود. بالاچار گفتم: سرنوشت چنین بود. خواست خداوند بود.

-اما خداوند از بندگانش نخواست است که با طناب بی تدبیری خود را به چاه نیستی بیندازند. دلم نمی خواست راز دل مرا و سر زندگیم را کسی بداند به همین دلیل به دنبال بهانه ای می گشتم تا از دست سوالات حمید رهایی پیدا کنم. حمید که انگار متوجه حال من شده بود به آرامی گفت: اجبار، متاسفانه هنوز هم بعضی از خانواده ها هستند که دختران خود را به ازدواج وادار می کنند. به آرامی گفتم: بله درست است. در این حال مهرداد به ما نزدیک شد و حمید را مخاطب قرار داد:

-خیلی ممنون حمید جان چرا زحمت کشیدی خود پرستو چمدانها را می آورد.

-خواهش می کنم، زحمتی نبود. راستی من فردا صبح عازم تهران می شوم، می خواستم راجع به مطلبی با تو صحبت کنم. مهرداد دستی به شانه حمید زد و گفت: هر وقت فرصت داشتی و کاری یا مسیله ای پیش آمد سری به ما بزن از فرامرز شنیدن برای ادامه تحصیل به تهران می آیی! آقای دکتر ما را فراموش نکن.

-دوستان ما را فراموش نکنند، ما آنها را از یاد نمی بریم.

-نظر لطف است حمید جان. به هر حال من همیشه یا در منزل هستم و یا در شرکت، سری به ما بزن.

-خیلی ممنون.

-خوب دیگر ما باید حرکت کنیم، خداحافظ. -خداحافظ مهرداد جان، امیدوارم زندگی مشترک خوبی داشته باشید. مهرداد پوزخندی زد و با تمسخر گفت: زندگی مشترک ولی نه با پرستو، زندگی با او به جز درد و رنج چیزی به همراه ندارد.

-این افکار را از سرت بیرون کن! تو یک فرد تحصیلکرده هستی، نباید اینجور فکر کنی، این رفتار شایسته تو نیست. انشا الله به امید خدا زندگی خوبی را آغاز خواهید کرد. مهرداد که کلافه به نظر می رسید گفت: روی حرفهایت فکر می کنم، خوب برویم دیر می شود، سوار شوپرستو.

-به امید خدا، مهرداد آهسته رانندگی کن.

-نگران نباش، من راننده قابلی هستم، خداحافظ. مهرداد در پشت فرمان قرار گرفت و ماشین را روشن کرد. از حمید خداحافظی کردم و روی صندلی جلو در کنار او نشستم. مهرداد چند بوق متمادی به نشانه خداحافظی از دوستانش زد و به حرکت درآمد.

با قرار گرفتن در جاده اصلی نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: فکر کنم نیمه شب به تهران برسیم. نگاهی به ساعت انداختم. ساعت هشت و سی دقیقه شب بود، برای آنکه حرفی زده باشم گفتم: بهتر نبود صبح زود حرکت می کردیم؟

-هنوز مادرم را نشناخته ای، وقتی بخواهد کاری انجام شود باید فوراً صورت گیرد. بدون هیچ مسیله ای. بعد انگار با خودش صحبت می کرد ادامه داد: هنوز مانده است تا بفهمی با چه دیکتاتوری روبه رو هستی. حرف، حرف خودش است. وای به حال شخصی که در مقابل حرفش ایستادگی کند. روزگارش سیاه می شود. همانطور که روزگار مرا هم سیاه کرد. راستی بگو ببینم مادرم از کجا تو را پیدا کرد؟ خودش می گفت از طریق یکی از دوستانش...

-عزیز خانم خواهر همسایه ما بود. او بود که مادرت و خانواده ات را به ما معرفی کرد. خنده ای کرد و گفت: حتماً روزی صد هزار بار او را نفرین می کنی که مرا و خانواده ام را به تو معرفی کرد.

-نه... دلیلی ندارد. مهرداد که گویی متوجه صحبت من نشده بود گفت: قبلاً هم به تو گفته ام من می خواستم با کس دیگری ازدواج کنم اما مادرم مخالف بود. عقیده داشت باید برای تنها وارث خانواده سهرابی عروس لایقی انتخاب کند. بعد نگاهی به من انداخت و گفت: ما که در شما لیاقتی ندیدیم! روزی که تو را دیده بود با عجله آمد خانه و گفت: آن هروسی را که می خواستم پیدا کردم. زیبا با اصالت و از این حرفها، وقتی این سخنان را شنیدم دنیا روی سرم خراب شد. مادرم گفت قرار خواستگاری گذاشته شده، من جرات این را نداشتم، بگویم مادر من قصد دارم با شخص دیگری ازدواج کنم. در آن صورت مرا مثل یک سگ از خانه بیرون می انداخت. در آن وقت وارث شرکتهای سهرابی می شد گدای گوشه خیابان که به نان شبش هم محتاج بود چه برسد به اینکه خرج کس دیگری را هم بدهد. این بود که قبول کردم و بدون حرفی راضی شدم به خواستگاری تو بیایم. مادرم مدام تکرار می کرد اگر چشمت به پرستو بیفتد دیگر نمی توانی دل از او بر کنی. او چه میدانست که این دل جای دیگری اسیر شده است، دلم خوش بود شماها مرا قبول نخواهید

کرد. اما پدرت با همان نگاه اول و جلسه ابتدایی بله را گفت و من بد بخت را انداخت توی چاه، باز به خود می گفتم در دوران نامزدی کاری می کنم که تو از من بدت بیاید، ولی این بار هم تیرم به سنگ خورد و مادرم گفت من دلم نمی خواهد عروسم نامزد بماند، باید عقد شود، بعد هم خودش یک مهریه سنگین برید، تا به خود آمدم دیدم حلقه اسارت و بد بختی را به دست دارم! مادرم مرتب می گفت باید چکار کنم و چه نکنم، چه بگویم و چه نگویم تا تو ناراحت نشوی باید در دو جبهه نقش بازی می کردم یکی در مقابل تو و خانواده هایمان و دیگری در مقابل مرجان. هر روز به او می گفتم این بازی تمام خواهد شد و فقط چند روزی ادامه خواهد یافت، بعد از مدتی بدون اینکه من هنوز راهی پیدا کرده باشم، مادرم آمد و گفت باید دست زنت را بگیری و بروی به خانه خودت. هنوز گیج و منگ بودم، وقتی به خود آمدم که کت و شلوار مشکی به تن داشتم و تو در لباس سفید عروسی. آن شب بدترین شب زندگی من بود، دلم می خواست به جای تو مرجان در آن لباس بود. بعد فکر کردم بهتر است فقط در مقابل خانواده هایمان نقش بازی کنیم و در نبود آنها هر کس زندگی خود را داشته باشد. همانطور که قبلا هم گفتم من از لحاظ مالی هر چه بخواهی در اختیار قرار می دهم، خانه، ماشین، پول، جواهرات، هر چه که بخواهی ولی روح و جسمم متعلق به خودم است. تو می توانی تا مرگ مادرم با داشتن این امکانات زندگی راحتی داشته باشی ولی این را هم باید بدانی ذره ای شانس این را نداری که با مهر و محبت قلب مرا به دست آوری من برای خودم زندگی می کنم و هر طور دوست داشته باشم رفتار می کنم. خیالت هم راحت باشد حتی انگشت من هم به تو نخواهد خورد. پس می بینی می توانی بعد از مرگ مادرم طلاق بگیری و با فردی که دوست داری ازدواج کنی. مهرداد با گفتن این جملات سکوت کرد. از حرفهایی که شنیده بودم اندوهگین شدم، قطره اشکم را بدون آنکه مهرداد متوجه شود پاک کردم و در پیله سکوت فرو رفتم. او هم مانند من قربانی خواسته دیگران شده بود. با این تفاوت که او می توانست خیلی راحت حرف دلش را به زبان بیاورد ولی من نه! حرفهایم، غمهایم، همه در گورستان قلبم جای داشت. در خانه ای چشم به جهان گشودم که در آن زمان وضع مالی نسبتا خوبی داشتند و من اولین کودک خانواده بودم. خانواده ام مقید به عقاید کهنه و افراطی بودند. از نظر آنان دختر فرزند به حساب نمی آمد و تنها این پسر بود که در این خانواده دارای احترام و شخصیت بود. تولد من باعث ناامیدی تمام افراد خانواده شد، آنان در انتظار نوزاد پسر بودند ولی... امید آنان تا به جایی بود که تمام لباس ها و اسباب بازی های مرا پسترا نه انتخاب کرده بودند. من کودک ضعیف و بیماری بودم که به میل خودم چشم به این دنیا باز نکرده بودم به این دلیل چند روز در بیمارستان بستری بودم. همه انتظار مرگ مرا داشتند ولی به خواست خداوند من زنده ماندم. هنگامی که مرا به خانه آوردند هیچ چشمی منتظر دیدن من نبود. کودک ساکتی بودم و به قول دیگران حتی اگر گرسنه می ماندم گریه نمی کردم. در میان تمام افراد خانواده مادر بزرگم مرا با آغوش باز پذیرفت. از نظر مادر بزرگ دختر رحمت خداوند بود و پسر نعمت او. مدام تکرار می کرد: خداوند رحمت را به هر کسی نمی دهد و فقط این افراد شایسته خداوند هستند که لایق دریافت رحمت او می باشند، اما چه سود. این افراد متعصب هرگز به این سخنان توجه نشان نمی دادند. مادر بزرگ که شاهد بی

توجهی و بی مهری پدر و مادرم و دیگران نسبت به من بود خود مسوولیت مرا پذیرفت. مرا به خانه خودش آورد و از آن روز خانه پدری جای خود را با خانه مادر بزرگ عوض کرد و آغوش پر مهر مادر بزرگ از آن زمان جای خود را با آغوش سرد و بدون محبت والدینم تعویض نمود. او مرا در دامن خود تربیت کرد. یکساله بودم که مادرم کودک پسری به دنیا آورد و به این دلیل مرا به دست فراموشی سپردند. قبل از تولد پیمان مادرو پدرم چند هفته یکبار به دیدن من می آمدند ولی با تولد برادرم دیگر فرصت این را نداشتند که نیم نگاهی هم به من بیندازند و من در کنار مادر بزرگ رشد می کردم. محبت‌های او نمیگذاشت من کمبود محبت آنان را احساس کنم. با وازه پدر و مادر بیگانه بودم. مادر بزرگ به من یاد داده بود به خانم و آقایی که از نظر من غریبه ای بیش نبودند مادر و پدر بگویم ولی من از آنها فراری بودم. از آنان می ترسیدم، گر چه آنها خیلی مهربانی به خرج می دادند هر از گاهی به دیدنم می آمدند و برای من هدیه ای می خریدند و دیگر هیچ. در کنار مادر بزرگ احساس بی پدر و مادری نمی کردم اما هنگامی که قدم به دبستان گذاردم دریافتم من با دیگران تفاوت بزرگی دارم. تفاوتی که تا کنون اهمیتی نداشت ولی در این زمان بسیار با اهمیت جلوه می نمود. تمام دوستانم در دامن مادر و آغوش پدر پرورش می یافتند ولی من نه؟! چه فرقی بود میان من و آنان. من هم همانند آنان یک کودک بودم که نیاز به مهر و محبت آنان داشتم. وقتی مدرسه تعطیل می شد ناظر این بودم هر یک از بچه ها در آغوش پدر و مادرشان جای می گرفتند. درست در این زمان بود که احساس بی کسی و یتیم بودن را درک می کردم. درست است من یتیم بودم، یتیم از پدر و مادر داشته، از خانواده ای متمکن و محروم از آنان. با تمام این وجود مادر بزرگ سعی می کرد جای خالی آنها را پر نماید و من در کنار مادر بزرگ زندگی خوبی را می گذراندم. هر چه بزرگ تر می شدم بیشتر متوجه زندگی و مسائل مربوط به آن می شدم. تا اینکه به سن ۱۷ سالگی رسیدم، یک روز صبح که از خواب برخاستم، طبق معمول میز صبحانه آماده نبود. چند بار پیایی مادر بزرگ را صدا زدم ولی جوابی نشنیدم، سکوت مطلق خانه حاکی از فاجعه ای هولناک بود. آری سکوت خانه انگار که با زبان بی زبانی سعی در گفتن این حقیقت داشت که مادر بزرگ طلوع خورشید را به چشم ندیده است.

وارد اتاق مادر بزرگ شدم، او آرام و بدون هیچ دردی به خواب ابدی فرو رفته بود. با مرگ مادر بزرگ من هم از این جهان مادی چشم پوشیدم. وقتی او رفت احساسات من هم غروب کرد. من ماندم و یک دنیا غم. بنا به وصیت مادر بزرگ تمام ارث او به من تعلق گرفت. شاید هر شخص دیگری به جای من بود از این موضوع خوشنود می شد ولی برای من این چنین نبود. مادر بزرگ از نظر من گوهر کمیابی بود که با هیچیک از داراییهای این جهان مادی قابل قیاس نبود، با مرگ او زندگی بار دیگر مانند دوزخی در روی کره زمین شد. من مجبور شدم نزد پدر و مادرم بروم. پدر و مادری که تنها اسمشان روی وجود من سنگینی می کرد. من در آن خانه شلوغ و پر هیاهو تنها بودم. رفتار هیچکدام از افراد خانواده با من مناسب نبود. پدر و مادر مرا به اجبار پذیرفتند. برادرم پژمان و خواهرم پریسا رفتار زشت و زننده ای داشتند. در این

خانه ایمان به خدا جایی نداشت و من مورد تمسخر قرار می گرفتم زیرا که خدا را قبول داشتم و بنده شاکر او بودم و آنان بنده کفر. دو سال در آن خانه زندگی کردم، تنها مسئله ای که باعث امیدواری من به زندگی بود اینکه روزی از این همه گرفتاری راحت خواهم شد. در کنار همسر مهربان و فرزندان نیکو زندگی خوبی را خواهم گذرانند. هنگامی که مهرداد به خواستگاری من آمد فکر کردم می توانم به او تکیه کنم و پایه های یک زندگی سعادت بار را پی ریزی نمایم، اما این مسئله نیز امیدی عبث بود. پدرم بدون آنکه نظر مرا بخواهند جواب مثبت دادند. درست به یاد دارم بعد از رفتن خانواده مهرداد پدرم خطاب به من گفت «تو دیگر باید از خانه بروی، یعنی هر دختری روزی ازدواج می کند و به خانه بخت می رود. مهرداد پسر خوبی است، از لحاظ مالی هم وارث خانواده است، می بینی بخت خوب یکبار به در خانه انسان می آید پس بهتر است ازدواج کنی و به سراغ زندگی خودت بروی چون بودن تو دیگر در این خانه صلاح نیست.» من با شنیدن این جملات راهی جز قبول نداشتم. مادرم معتقد بود شانس به من روی آورده است که چنین مردی حاضر به ازدواج با من شده و اگر قبول نکنم تا آخر عمر بیخ ریش آنها خواهم ماند. پریسا می گفت «پرستو بهتر است قبول کنی و گرنه با این قیافه زشت کسی به تو نیم نگاهی ام نمی اندازد»، می دانستم سخنان پریسا از روی حسادت است زیرا به عقیده همه من دختر زیبایی بودم و او از زیبایی بهره کافی نبرده بود. مادربزرگ خدا بیامرز معتقد بود خداوند بیش از همه بندگانش به من لطف ارزانی داشته است که مرا این چنین زیبا آفریده است و همیشه از من می خواست در مقابل این همه زیبایی به خود مغرور نشوم و شکر خدای را به جا آورم که آفریننده این همه زیبایی است. رفتار مهرداد در طول مدت قبل از عروسی بسیار متین و از روی مهربانی بود، ولی درست در شب عروسی وقتی همه ما را ترک کردند او هم پرده از راز خود برداشت و تمام اسرار دلش را برای من شرح داد و بعد به اتاق دیگری رفت و آنجا به استراحت پرداخت و این چنین بود که زندگی من بار دیگر با بن بست مواجه شد، آن شب تا سحرگاه گریه کردم و به زندگی گذشته ام و سرابی که در پیش داشتم فکر نمودم. حرفهای مهرداد درست بود. طلاق به نفع هیچکدام ما نبود. من اگر طلاق می گرفتم نمی توانستم به خانه پدری برگردم و آن جا زندگی کنم. در خانه مهرداد حداقل می توانستم با گذاشتن مهر سکوت بر لب با تضمین آزادییم به سر برم، این بار هم من تسلیم بازی سرنوشت شدم و این مسئله را به عنوان امتحان خداوندی قبول کردم. در این افکار غوطه ور بودم که صدای مهرداد مرا به خود آورد.

—خواست کجا است پرستو؟

نگاهی به او انداختم و گفتم: کاری داری؟!

—چند بار صدايت کردم ولی انگار در این دنیا نیستی، بعد لبخندی زد و گفت: در این فکر بودی که چطور مسائل روزهای گذشته را با مادرم در میان بگذاری؟

-نه، به این مسئله فکر نمی کردم.

-به هر مسئله ای فکر می کردی به من مربوط نمی شود، اگر گرسنه هستی پیاده شو تا غذا بخوریم.

نگاهی به اطراف انداختم. یکی از رستوران های بین راه بود. از ماشین پیاده شدم و به همراه او وارد رستوران شدیم. مهرداد پشت میزی نشست و من روی میز را برداشت نگاه می به آن انداخت و خطاب به من گفتم: منو را ببین، هر غذایی دوست داری دستور بده برایت بیاورند.

-فرقی نمی کند هر غذایی تو دوست داری سفارش بده.

-من غذایی را دوست دارم که تو از آن بیزاری.

-تو از کجا میدانی من از چه غذایی متنفرم، تو که...

حرفم را قطع کرد و گفت:

- می دانم می خواهی بگویی من که اهمیتی برای تو قائل نیستم، از کجا می دانم از چه غذایی خوشتر می آید و چه غذایی را دوست نداری، با این حساب من حاضر هستم شرط ببندم. لبخند زدم و گفتم: سر چه چیزی شرط می بندی، ولی از هم اکنون مطمئن هستم که شرط را باخته ای؟!

-اگر من بردم تو باید خیلی ماهرانه در مقابل مادرم نقش بازی کنی و بگویی که چه ماه عسل خوبی را گذرانده ایم و اگر تو بردی من برایت یک انگشتر می خرم.

خدایا این دیگر چه انسانی بود، از هر موقعیتی به نفع افکار خود استفاده می کرد و همه چیز را به سود خود تمام می نمود. نگاهش کردم و گفتم: قبول ندارم.

-ولی تو مجبور به ایفای نقش هستی.

-از کجا معلوم مادرت از من سوالی بکند؟

م پرسد، او عادت دارد در هر کاری دخالت کند. خوب غذا را سفارش بدهم.

-تا غذا را سفارش می دهی من می روم دستهایم را بشویم.

-دستشویی سمت راست است.

از جایم بلند شدم و به سمت دستشویی حرکت کردم. دستهایم را شستم و برگشتم. در این فاصله غذا روی میز چیده شده بود، نگاهی به غذا انداختم. ماهی سرخ شده، از کودکی از ماهی بدم می آمد، ولی به خاطر این که او متوجه دگرگونی حالم نشود پشت میز قرار گرفتم و گفتم: عجب غذای خوش عطری، بنظر خیلی خوشمزه است. نگاهی به من انداخت و گفت: بنشین می دانم این غذا را دوست نداری.

- اشتباه می کنی من ماهی را خیلی دوست دارم.

- دروغ گو، لازم نیست نقش بازی کنی. شرط را باخته ای!

- نه دروغ نمی گویم واقعا این غذا را می پسندم.

- جدا، پس بخور، چرا معطل هستی؟

از حرفی که زده بودم پشیمان شدم، به اجبار تکه ای ماهی به دهان گذاردم. بوی ماهی حالم را به هم زد و باعث شد که از جایم بلند شوم و بار دیگر به سمت دستشویی بروم. در حال رفتن صدای خنده مهرداد را پشت سرم شنیدم. وقتی بار دیگر پشت میز نشستم نگاهی به من انداخت و به غذایی که تازه آورده شده بود اشاره ای کرد و گفت: این غذای محبوب تو است؟ درست بود، پیتزا غذایی بود که من در بین تمام غذاها ترجیح می دادم. تکه ای از آن را به دهان بردم و در شگفتی که مهرداد از کجا می دانست من از چه غذایی خوشم می آید و چه غذایی را نمی پسندم. نگاهی به او انداختم و گفتم: تو از کجا می دانستی پیتزا غذای محبوب من است؟ مهرداد که غذایش را تمام کرده بود به صندلی تکیه داد، نگاه عمیقی به من انداخت و گفت: شغل ما اقتضا می کند سر از هر کاری در بیاوریم و به هر نکته ای واقف باشیم. به هر حال من انگشتی را برایت می خرم.

- متشکرم، احتیاجی به انگشتی ندارم.

خنده ای کرد و گفت، بهتر است قبول کنی چون در آن صورت مرجان صاحب آن خواهد شد. با شنیدن نام مرجان احساس ناتوانی به من دست داد، نمی دانستم چرا با اینکه او را ندیده بودم ولی حس می کردم او هم مانند بقیه دوستانش فریبکار است و فقط به خاطر ثروت مهرداد است که خودش را شیفته او نشان می دهد. مهرداد مرا مخاطب قرار داد و گفت: به چه فکر می کنی بالاخره می خواهی یا اینکه...؟ نگذاشتم صحبتش تمام شود گفتم بهتر است برای مرجان بخری، مطمئنا برای انگشت او مناسب تر است.

- تو اصلا احساس حسادت نمی کنی.

-حسادت نوعی بیماری است و من همیشه سعی نموده ام این بیماری را در وجود خود از بین ببرم، مطمئن باش من در زندگی تو دخالتی نخواهم کرد. می خواهی کتبا بنویسم و امضا کنم که طلاق هم نخواهم گرفت و همیشه سعی می کنم هیچ کس از این راز با خبر نشود. مهرداد نگاه عمیقی به من انداخت و گفت: چرا این حرف را می زنی و چطور حاضر می شوی این شرط را قبول کنی. آهی کشیدم و گفتم: به قول قدیمیها مصلحت خداوند این بوده است و این امتحان خداوند است من باید از ان سر بلند بیروم بیایم. دیگر حرفی نزد. از جایش بلند شد و پول غذا را پرداخت و به سمت ماشین رفت. من هم به تبعیت از او از جای برخاستم. مهرداد در ماشین نشسته بود وسیگار می کشید. وقتی سوار شدم ماشین را روشن کرد و وارد جاده اصلی شد...

سپس نگاهی به من انداخت و گفت :

-استراحت کن خسته به نظر می رسی.

لبخندی زدم و گفتم: نه ترجیح می دهم بیدار باشم، میوه می خوری؟

-نه ، خیلی ممنون.

- مهرداد می توانم از تو سئوالی بپرسم.

- در چه مورد؟!

- اگر من بد هستم و بودن در کنار من اینقدر برای تو عذاب آور است پس چرا راضی می شوی این همه ناراحتی را تحمل کنی؟

-چون در ان صورت مادرم مرا از ارث محروم می کرد. از نظر او تو دختر ایده الی هستی و می توانی نوه های سالم و خوبی برای او به دنیا بیاوری که وارث سهرابی باشند. ولی این بار من نمی گذارم مادرم به ارزویش برسد و موفق به دیدن نوه هایی که ارزویش را دارد گردد. سپس خنده ای کرد و گفت: دلم می خواهد قیافه مادرم را بعد از دو سال ببینم مطمئنم هر گاه تو را ببیند می پرسد هنوز خبری نشده است.

-بیچاره مادرت.

-دلت به حال او نسوزد. او با خودخواهی هایش تا کنون زندگی خیلی ها را تباہ کرده است. راستش را بخواهی من زیاد از مادرم خوشم نمی آید. بیش از حد معمول مغرور است.

-ولی او مادر تو است.

-درست است، مادر، چه کلمه زیبایی است. می گویند «بهشت زیر پای مادران است». اما من معتقد هستم بهشت در زیر پای مادران خوب و مهربان است، مادری که انسان فداکار باشد، کسی که به فکر فرزندش باشد نه به فکر خود و ارزوهایش.

-ولی قضاوت تو در مورد مادرت اشتباه است.

-هنوز مادرم را نشناخته ای. بعد از شش ماه متوجه می شوی که چه شخصیتی دارد. کافی است تا یک سال دیگر صاحب بچه ای نشوی بدو ن اینکه نظر تو را جویا شود یا از من سئوالی بپرسد تو را راهی خانه پدرت می کند. نگاهی به او انداختم و گفتم: این مسئله به نفع تو خواهد بود، اینطور نیست؟! مهرباد سیگاری روشن کرد و گفت: شاید هم این کار را نکند. این حدس من است.

-در آن صورت مجبور هستی به قول خودت تا آخر عمر مرا تحمل کنی. دیگر جوابی نداد و به جاده خیره شد. من هم سکوت اختیار کردم. تا رسیدن به تهران دیگر صحبتی بین ما نشد. هر دو در پیله سکوت فرو رفته بودیم و کلامی به زبان نمی آوردیم. وقتی به تهران رسیدیم، مهرباد آهی کشید و گفت: هیچ جا تهران نمی شود. شهر من دوباره بازگشتم.

-به خانه مادرت می رویم؟

لبخندی به لب آورد و گفت: مگر خودمان خانه نداریم. خانه ای زیبا که منتظر ورود عروس و داماد می باشد. نگاهی به من انداخت و گفت: پرستو ساعت چند است؟

-سه و سی دقیقه صبح، نمی دانم چرا بی جهت خنده ام گرفته بود، مهرباد متوجه من شد و پرسید: به چه چیز می خندی؟

-هیچ چیز، همین طوری!

-مگر دیوانه شده ای یا اینکه به من و حماقت من می خندی؟

-نه دیوانه شده ام، نه تو احمق هستی. فقط به بازی روزگار می خندم. او هم خنده ای کرد و گفت: در این صورت هر دو احمق هستیم که اجازه می دهیم دیگران ما را به بازی بگیرند.

-شاید درست باشد.

-شاید نه، حتما درست است، ما مجبور به زندگی هستیم. می فهمی چه می گویم.

-بله کاملاً متوجه هستم.

در این لحظه به خانه رسیده بودیم. مهرداد دسته کلید را به سمت من گرفت و گفت: لطفاً در را باز کن.

دست دراز کردم تا کلید را بگیرم اما مهرداد دستش را کنار کشید و گفت: نه خودم باز می‌کنم. سپیس پیاده شد و در را باز کرد. از ماشین پیاده شدم و به سمت خانه رفتم. وارد ساختمان شدم. همه جا تاریک بود، از سیاهی اینجا به وحشت افتادم. به دنبال کلید برق می‌گشتم که صدای وحشتناکی مرا بر جای می‌خکوب کرد. صدای زوزه مانند حیوانی بود که در فضای اتاق پیچیده بود. تاریکی مطلق و آن صدای وحشتناک باعث شد که قدرت حرکت و انجام هر کاری را از دست بدهم. حتی قادر نبودم فریاد بزنم و از مهرداد کمک بخواهم. دندانهایم از ترس به شدت به هم می‌خوردند و بعد از آن دیگر نه سیاهی بود و نه صدای وحشتناک...

نمی‌دانستم کجا هستم. در یک کویر بی‌انتهای، به هر جا نگاه می‌کردم شن بود و صحرایی گرم و سوزان. تشنگی صبر و شکیبایی را از من ربوده بود. در سرتا سر صحرا می‌دویدم و فریاد می‌زدم و کمک می‌خواستم. آنقدر دویدم تا به رود آبی رسیدم، دست دراز کردم مشتی آب برداشتم. آبی زلال و پاک همانند اشک چشم. هنگامی که می‌خواستم آب را بنوشم به جای آب در مَشتم شن بود. شنی به رنگ سرخ. با وحشت دستم را کنار کشیدم. فریادی زدم و دستم را به سمت آسمان بلند کردم. در این حال حس نمودم که شخصی دست مرا گرفت و صدایی در تاریکی ذهنم پدیدار شد. پرستو، پرستو صدای مرا می‌شنوی، اگر صدای مرا می‌شنوی چشمهایت را باز کن. صدایی مهربان و مضطرب. سعی کردم چشمانم را بگشایم اما احساس کرختی وجودم را گرفته بود. دلم می‌خواست بخوابم، یک خواب راحت و بدون دغدغه، به ناچار به خواب رفتم. خوابی آسوده. وقتی چشم گشودم در رختخوابم بودم. مهرداد لب تخت نشسته بود و به من نگاه می‌کرد. وقتی متوجه شد به هوش آمده ام گفت: چطور پرستو؟! نگاهم را به او انداختم و گفتم: خوبم اما احساس تشنگی می‌کنم. مهرداد لیوان آبی به دست من داد و گفت: به خاطر می‌آوری چه پیش آمد؟ آب را نوشیدم و در سکوت فرو رفتم.

-خوب من منتظر هستم. نمی‌خواهی تعریف کنی چه پیش آمد؟ در جابم نشستم و گفتم: وقتی وارد اتاق شدم همه جا تاریک بود، به دنبال کلید برق می‌گشتم که صدای زوزه مانند حیوانی را شنیدم. صدای ناهنجاری بود، تاریکی اتاق و آن صدا باعث شد از ترس بی‌حال شوم و اینکه... هنوز جمله ام به پایان نرسیده بود که صدای خنده مهرداد فضای اتاق را اشغال کرد. مدت زیادی خندیدم. من که از رفتار او در شگفت بودم با تعجب پرسیدم مهرداد مسئله ای پیش آمده است؟

فکر نمی‌کردم اینقدر ترسو باشی و اینقدر احمق، یعنی نتوانستی صدای مرا از زوزه یک حیوان تشخیص دهی؟

آن چنان عصبانی شدم که بر سرش فریاد زدم و با صدای بلند گفتم: بس است دیگر، مگر من حیوان دست آموز تو هستم که اینطور با من رفتار می کنی؟!

با حالت عصبی از جایش بلند شد و گفت: به چه حقی بر سر من فریاد می زنی؟ اصلا چه کسی به تو اجازه داده است که ... حالت دفاعی به خود گرفتم و گفتم: به همان حقی که به خود اجازه می دهی تا دوستانت مرا مسخره خود قرار دهند. به همان حقی که به خود اجازه می دهی تا در کمال بی شرمی این رفتار نادرست را داشته باشی.

-مثل اینکه نمی توانی درک کنم من از تو بیزارم. بنابراین نمی توانم با تو رفتار مناسبی داشته باشم.

-محض اطلاع باید بگویم من هم از تو متنفر هستم. ولی این را باید بدانی تو بی تربیت ترین فردی هستی که من در عمرم دیده ام!

-بله؟! نفهمیدم، من بی ادب هستم یا تو؟!

-خودت خوب می دانی، من هیچ بی احترامی به تو نکرده ام. اصلا طوری تربیت شدم که به هر شخص هر چند هم بی اهمیت باشد احترام می گذارم. مهرداد در حالیکه با عصبانیت اتاق را ترک می کرد گفت: خوشحالم از این جهت که مجبوری بمانی و این زندگی را ادامه دهی. البته نه به خاطر من، بلکه به خاطر خودت، چون جایی را نداری بروی. با گفتن این جملات از اتاق خارج شد و در را به شدت به هم کوفت...

از شدت عصبانیت خونم به جوش آمده بود. مهرداد فکر می کرد می تواند هر طور دوست دارد با من رفتار کند و هر کاری دوست دارد انجام دهد ولی...نگاهی به ساعت انداختم. ساعت پنج صبح بود. با عجله از رختخواب خارج شدم و وضو گرفتم. و به نماز ایستادم. از اینکه اینطور به خشم آمده بودم از خودم بیزار شدم. کمتر اتفاق می افتاد من عصبانی شوم. همیشه سعی می کردم با خشم مبارزه کنم. ولی اینبار...سر به مهر گذاشتم و از خداوند طلب بخشش کردم تا خداوند نیز مرا به خاطر رفتار ناشایستم ببخشد. بعد از خواندن نماز برخاستم و از اتاق خارج شدم. با اینکه شب گذشته استراحت نکرده بودم ولی به هیچ وجه احساس خستگی نمی کردم. نگاهی به اطراف انداختم و به سمت اتاق مطالعه رفتم. از زمان ازدواجمان تا کنون مهرداد در پشت قفسه کتابها تختی قرار داده بود و شبها آنجا استراحت می کرد. بی سر و صدا وارد اتاق شدم و به سمت تخت رفتم. گمان می بردم که خوابیده است، ولی این چنین نبود. مهرداد روی تخت دراز کشیده بود و سیگار می کشید. روی لبه تخت نشستم. مهرداد نیم نگاهی به من انداخت و چرخشی زد. پشتش را به من کرد. معلوم بود خیلی ناراحت است. دستم را روی شانه او گذاشتم و گفتم: مهرداد مرا ببخش. با عصبانیت از جایش بلند شد و گفت: به من دست نزن. چرا اینجا آمدی؟ می خواهی عذابم بدهی؟

-نه، فقط آدمم بگویم از رفتارم متاسفم.

-متاسفی برای من. نخیر به حال خودت متاسف باش. از این به بعد می دانم با تو چگونه رفتار کنم. تو لیاقت هیچ چیز را نداری حتی مردن را. باید زجر بکشی. می فهمی؟

-می فهمم مهرداد من نباید از اعمال تو عصبانی می شدم، تو فقط می خواستی با من شوخی کنی اما من کم ظرفیت نفهمیدم. با گفتن این جملات از جا برخاستم و از اتاق خارج شدم. در این میان من تقصیری نداشتم، من هم همانند تمامی دختران خواهان یک زندگی راحت و سرشار از عذوفت بودم. زندگی همراه با عشق با ره توشه ای از محبت در کنار مردی که باید به او تکیه می کردم. مهرداد همسر من بود و من او را دوست داشتم با توجه به این مسئله که رفتار مهرداد اصلا قابل قبول نبود ولی من امیدوار بودم که بعد از چند صبحی او خود متوجه رفتارش می شود و راه درستی را در پیش می گیرد و من باید تا آن روز صبر می کردم و چشم به امید خدای مهربان می دوختم. به آشپزخانه رفتم صبحانه ای آماده کردم. مقداری خوردم و برای مهرداد در سینی قرار دادم و بالا بردم. هنوز بیدار بود و سیگار می کشید. سینی را در کنار تختش قرار دادم و گفتم: صبحانه آماده است. نگاهی به من انداخت و گفت:

-چه کسی به تو گفته است من گرسنه هستم. اصلا چه کسی به تو اجازه داد وارد اتاق من بشوی! به تو یاد نداده اند قبل از وارد شدن در بزنی؟ خانم با ادب؟! سرم را پایین انداختم و گفتم: مطمئنا گرسنه هستی. از دیشب تا به حال چیزی نخورده ای. مگر خودت نگفته ای من خدمتکار تو هستم پس... بغض گلویم را می فشرد و نمی توانستم صحبت کنم. مهرداد با پرخاش گفت: شاید بهتر باشد طلاق بگیری و بروی سراغ زندگی خودت.

-هر طور تو دوست داری.

-مگر تو عقل و فکر نداری که هر چه من می گویم گوش می دهی؟

-مهرداد من چیزی نمی دانم، هیچ چیز. فقط این را می دانم من با هزار امید و ارزو به خانه تو آمدم و با کفن سفید از خانه تو می روم. وقتی شب عروسی پدرم چادر بر سرم انداخت خطاب به من گفت: «از این لحظه به بعد خانه تو خانه مهرداد است، خانه شوهرت کسی که باید در تمام مراحل زندگی یار و یاور او باشی، در سختی تکیه گاه و در خوشیها همسفر او، پس برو و بدان که دیگر خانه من برای تو جایی نا آشنا است». می فهمی چه می گویم. حال چطور می توانم بروم به آنها بگویم هنوز یکماه از زندگی مشترک ما نگذشته است می خواهم طلاق بگیرم. نمی گویند دیوانه ام، مجنون هستم. هنوز دو روز زندگی نکرده ام به فکر طلاق افتاده ام. مسلما آنان مرا دیوانه فرض خواهند کرد. ببین مهرداد، قبلا هم گفته ام حالا هم می گویم تو اگر مرجان را دوست داری می توانی با او ازدواج کنی و زندگی خوبی داشته باشی و مطمئن باش من اصلا

ناراحت نمی شوم و به کسی نخواهم گفت، تو می توانی هر طور که دوست داری زندگی کنی. من زنجیر دست و پای تو نخواهم بود. مهرداد با خنده گفت: حالا این حرفها را می زنی. کافی است یکبار مرجان را همراه من ببینی. آن وقت است که جهنم را بر روی زمین می اوری!

-اینطور نیست، من در تمام طول زندگیم سختی زیاد کشیده ام ولی این باعث نشده است عقده حقارت در من رشد پیدا کند و بخواهم که دیگران را عذاب بدهم. مطمئن باش که در مورد تو هم این کار را نخواهم کرد. زیرا تو از هر شخص دیگری به من نزدیک تر می باشی.
-ببینیم و تعریف کنیم.

در این حال صدای زنگ تلفن در فضا پیچید. مهرداد گوشی را برداشت و مشغول صحبت شد. از لحن صحبت کردنش مشخص بود مادرش در انسوی خط است. تعجب اور بود مهرداد خیلی آرام و متین حرف می زد و از عصبانیت چند لحظه قبل او خبری نبود. بعد از مدتی خطاب به من گفت: «پرستو جان مادر با شما کار دارد»، تلفن را به دست من داد و در کنارم ایستاد. به آرامی در گوشم زمزمه کرد: مواظب حرف زدن باش. منظورش را فهمیدم و سری تکان دادم. مادر مهرداد خیلی صمیمی و با محبت جوایای حالم شد و در مورد وقایع ماه غسل به ظاهر با شکوهمان سئوالات گوناگونی کرد، خیلی آرام و با محبت به او جواب دادم. در این مدت مهرداد در کنارم ایستاده بود و مواظب حرکاتم بود. هنگامی که مادرش شب دعوتمان کرد نگاهی به او انداختم و به آرامی گفتم: «مهرداد مادر جون می گویند شب به خانه شان برویم، شما هم می توانید بیایید» او سری تکان داد و رضایتش را اعلام کرد. از مادر مهرداد تشکر کردم و گوشی را در جایش گذاردم. مهرداد نگاهی به من انداخت و گفت: خیلی خوب بازی کردی، افرین و به خاطر اینکه دلت را نشکنم صبحانه ام را می خورم. بعد از آن هم می خواهم استراحت کنم، لطفا مرا تنها بگذار به اندازه کافی اعصابم را به هم ریخته ای. با این حرف عذر مرا خواست. با قیافه ای غمگین از اتال خارج شدم و به اتاق خود رفتم. نمی دانستم چه کاری انجام دهم. بی هدف روی لبه تخت نشستم و به اطراف نگاه کردم. متوجه جعبه کوچک کنار تخت شدم، جعبه کوچک خاطراتم. در جعبه را باز کردم و نگاهی به داخل آن انداختم. لوازم شخصی من، وسایلی که یاد آور دوران خوش کودکی بودند. تپله های رنگارنگ، ماشین های کوچک، کاشی های زیبا، عروسکهایی که مادر بزرگ برایم خریده بود. با اینکه سالها از دوران کودکی من گذشته بود ولی هنوز علاقه خاصی به این وسایل خصوصا عروسکها داشتم، هر گاه از مقابل مغازه اسباب بازی فروشی گذر می کردم در مقابل مغازه می ایستادم و با علاقه خاصی به آنها نگاه می کردم و در آخر هم یکی از آنها را می خریدم. از کودکی تمایل داشتم شهری از عروسک داشته باشم. این رویای کودکانه من بود که تا کنون با من همراه مانده بود. دلم می خواست عروسکهایم را در جای خاصی بچینم که دیده شوند ولی از ترس اینکه مهرداد مرا به باد تمسخر

بگیرد از گذاردن عروسکها در ویترین اتاقم خودداری کردم. در فکر این بودم که عروسکها را کجا بگذارم که نگاهم به کمد لباسها افتاد. مهرداد قبل از اینکه به شمال برویم لباسهایش را از کمد درآورده و به اتاق دیگری برده بود. بهترین جا می توانست باشد. در کمد را باز کردم و عروسکها را در آن قرار دادم. بعد از اتمام کار نگاهی به کمد انداختم و نام کمد را شهر عروسکها نهادم، نگاهی به ساعت انداختم، عقربه های ساعت عدد ده و سی دقیقه صبح را نشان می داد. به فکرم رسید به آشپزخانه بروم و غذایی برای ناهار درست کنم. هنوز وارد آشپزخانه نشده بودم که صدای زنگ خانه برخاست. چه کسی می توانست باشد. آیا این امکان وجود داشت مادر مهرداد باشد؟ ولی او که حدودا چند ساعت پیش تلفن زده بود و جویای احوال ما شده بود. صدای زنگ خانه بار دیگر بلند شد. اف اف را برداشتم و پرسیدم: بفرمایید. خانمی از پشت ایفون گفت: سلام پرستو خانم.

-سلام خانم کاری دارید؟

-من فاطمه هستم. خانم مرا فرستاده اند که در کارهای خانه به شما کمک کنم.

-بله بفرمایید.

در را باز کردم و بعد از چند دقیقه فاطمه وارد خانه شد. وقتی مرا دید بار دیگر سلام کرد و گفت: من از کودکی دایه مهرداد بودم. او را بزرگ کرده ام. حالا هم به عنوان خدمتکار و به دستور مادر اقا مهرداد به این جا آمده ام تا کارهای خانه را انجام دهم.

-آه بله.

-پس بهتر است شروع کنم. شما کاری ندارید؟

-نخیر کاری ندارم. اما ناهار چی؟

-او، ببخشید یادم رفت برای ناهار چه غذایی آماده کنم؟!

-دقیقا نمی دانم ولی بهتر است غذایی درست کنی که مهرداد خوشش بیاید.

فاطمه خانم لبخندی زد و گفت: مهرداد ماهی را از هر غذای دیگری بیشتر دوست دارد.

با شنیدن نام ماهی به یاد شب گذشته افتادم! برای اینکه فاطمه خانم متوجه حال نشود گفتم:

-دیشب ماهی خورده ایم. بهتر است یک غذای دیگر درست کنی.

قورمه سبزی. مهرداد بعد از ماهی این غذا را بیشتر دوست دارد.

-خوب است همین غذا را درست کن.

-کار دیگری ندارید خانم؟

-خیر.

-پس با اجازه شما من می روم.

وقتی فاطمه از اتاق خارج شد مستاصل ماندم. نمی دانستم چکار کنم. با بودن فاطمه کار ما خراب می شد و بنا به تقشه مهرداد پیش نمی رفت. باید قبل از اینکه فاطمه خانم مهرداد را در کتابخانه می دید کاری انجام می دادم. با عجله از اتاق خارج شدم و به سمت کتابخانه رفتم.

فاطمه خانم مشغول گردگیری اتاق پذیرایی بود و به طور معمول حتما بعد از اتاق پذیرایی به کتابخانه می آمد. گفتم:

-فاطمه خانم من در کتابخانه هستم. آنجا تمیز است احتیاجی به گرد گیری ندارد.

-بله خانم.

به سرعت وارد کتابخانه شدم، در را از پشت بستم، به سمت جایگاه مهرداد رفتم، ولی او خوابیده بود. بی هیچ غم و ناراحتی به خواب آرامی فرو رفته بود. محیط کتابخانه تقریباً خنک بود و او هیچ رو اندازی رویش نبود. به آرامی پتو را بر روی او انداختم. آنقدر آرام و معصوم به خواب رفته بود که نمی توانستم او را از خواب بیدار کنم. کتابی برداشتم و در کنار تختش نشستم و مشغول مطالعه شدم. حوالی ساعت یک بعد از ظهر بود که مهرداد از خواب بیدار شد. وقتی مرا آنجا دید با تعجب پرسید: تو اینجا چکار می کنی؟

در جواب لبخندی زدم و گفتم: ساعت خواب! خوب خوابیدی؟

-خیلی ممنون، پرسیدم تو اینجا چکار می کنی؟

آدم مطلبی را به تو بگویم، خواب بودی. بیدارت نکردم یعنی آنقدر آرام و معصوم خوابیده بودی که نتوانستم بیدارت کنم.

-خوب حالا بعد از این همه مقدمه چینی چکار داری؟

- یک مشکل پیش آمده است.

-چه مشکلی؟!

-مادرت...

مهرداد با دستپاچگی پرسید:مادرم چه؟! از قضیه بویی برده هست؟

-نه! یعنی هنوز نه، ولی امروز صبح زنی آمد و گفت که اسمش فاطمه خانم است و از کودکی دایه تو بوده است و حالا هم به دستور مادرت آمده تا در کارهای خانه به من کمک کند.

-فاطمه.وای خدای من.آدمی فضول تر از او پیدا نمی شود،باید فکر اساسی بکنیم.راستی نفهمید که من اینجا هستم؟

-نه، من بلافاصله به اینجا آمدم و در را هم قفل کردم.تو را ندید یعنی فکر نمی کنم اینجا آمده باشد.

-من هم متوجه چیزی نشدم.

-آنقدر آرام خوابیده بودی که نمی توانستی متوجه چیزی بشوی.مهرداد مدتی به فکر فرو رفت و در آخر گفت:ببین پرستو این وضعی که پیش آمده است به نفع ما نیست،نه برای من و نه برای تو.پس بهتر است تو به مادر تلفن کنی و بگویی احتیاجی به فاطمه نداری و خودت به تنهایی می توانی همه کارها را انجام دهی.

-ممکن است قبول نکند.

-اگر تو بگویی قبول خواهد کرد.سپس خنده ای کرد و گفت:فعلا نزد او عزیز هستی.

-هر طور تو صلاح بدانی.

مهرداد شماره تلفن خانه مادرش را گرفت و گوشی را به من داد.ابتدا پدر شوهرم گوشی را برداشت . بعد از اینکه با او سلام و احوالپرسی کردم خواهش نمودم مادر را صدا بزند،مادر شوهرم خیلی دوستانه با من صحبت کرد ،پیشنهادم را گوش داد و در آخر هم خنده ای کرد و گفت:«خیال داری ملکه خانه مهرداد باشی عزیزم،خیلی خوب هرطور دوست داری.فاطمه را بر گردان،»از او خواهش کردم تلفنی موضوع را با فاطمه در میان بگذارد شاید از دست من ناراحت شود.قبول کرد از او تشکر کردم و بعد از آن گوشی را گذاشتم.مهرداد با تردید پرسید:

-خوب نتیجه چه بود؟

مادرت قبول کرد فاطمه را جواب کنیم.

مهرداد با گفتن خدا را شکر ، بار دیگر در جایش دراز کشید و سیگاری روشن کرد. من هم بی صدا در جایم نشستم و دنباله کتاب را خواندم. مشغول صدای مهرداد مرا به خود آورد:

-بله مهرداد کاری داری؟

گفتم بلند تر بخوان من هم بشنوم.

-کتاب خواندن را دوست داری؟

-بدم نمی آید، اسم کتاب چیست؟

-بر باد رفته، جلد سوم، البته من آنرا قبلا خوانده بودم.

-من هم خوانده ام.

پس...

-دلم می خواهد از این سکوت فرار کنم. اعصابم را به هم می ریزد.

-خوب راههای دیگری هم برای فرار از سکوت وجود دارد.

-مثلا چه راههایی؟!

کتاب را بستم و گفتم: صحبت کردن!

-با چه کسی؟ با در و دیوار؟!

-با من صحبت کن.

-دست بردار پرستو، می خواهی چکار کنم. نقش یک همسر خوب را بازی کنم، یک شوهر عزیز که مثل پروانه دورت بگردد. نه پرستو از من نخواه که این نقش را اجرا کنم. چون نمی توانم یعنی چطور بگویم قادر نیستم ، پرستو من تو را دوست ندارم. می فهمی نمی توانم.

-می فهمم مهرداد، درکت می کنم.

- پس چرا با این حرفها مرا آزار می دهی؟

- می خواهم این را بدانی که من می توانم یک دوست باشم. شخصی که بتوانی در لحظات تنهایی هنگامی که خانه هستی و به قول معروف حوصله ات سر می رود با او صحبت کنی و این که...

- خوب باشد، حوصله این را ندارم که توضیح بدهی، ولی خوب، یک مسئله دیگری هم هست. اگر من نخواهم دوست تو باشم چه؟! فکر می کنم در آن صورت موضوع تغییر می کند. این طور نیست؟! خنده ای کردم و گفتم: ولی من می خواهم تو دوست من باشی!

- ولی من نمی خواهم.

- اما تو دوست من هستی مهرداد، منم همینطور.

- نخیر تو دوست من نیستی.

- من نسبت به دوستی خود پایدار هستم.

با عصبانیت در جای خود نشست و مدت طولانی به چشمان من خیره شد. بعد با صدای بلند خنده ای کرد و گفت: عجب انسان لجبازی هستی، دختر یکدنده، دوستی من با تو چه سودی به حالت دارد. جز این است که باید تمام عمر و جوانیت را به هدر بدهی و...

- این حرفها را زن، تو همسر من هستی، یک دوست، یک شوهر فداکار و مهربان، کسی که قلبش از محبت آکنده است. شخصی که انقدر به زنش و زندگی اهمیت می دهد که می داند همسرش چه غذایی را دوست دارد و چه مسئله ای او را ناراحت می کند. من می دانم تو خوبی، پاک هستی. مثل اب زلال. گناهی نداری و از آسمان مهربان تر هستی، پرده ای از اشک جلوی چشمانم را گرفته بود و بغض ادامه صحبت را از من می گرفت. مهرداد خیره خیره به من نگاه می کرد و چیزی نمی گفت، برای آنکه جمله ام را تمام کرده باشم گفتم:

- مهرداد تو قربانی مادرت هستی. تو یک انسان فداکار می باشی، انسانی که در دستان نا مهربان روزگار گرفتار شده. تو درست مثل یک پرنده می مانی که در یک قفس اسیر شده است. چه فرقی می کند این قفس از آهن باشد یا از طلا. تازه در صورت طلایی بودن بیشتر عذاب او را می خورد. اما مهرداد باید این را بدانی که من نمی خواهم این رنج و عذاب را بیشتر کنم. می خواهم در کنار تو باشم، پیشت باشم، یار و غمخوارت. کسی که بتوانی به او تکیه بدهی و حرکت کنی. من از تو نمی خواهم برایم نقش بازی کنی و ادای همسران فداکار را در بیاوری. خودت گفتی می خواهی من خدمتکار باشم. خوب

یک خدمتکار می تواند یک سنگ صبور هم باشد، کسی که بتوانی حرفهایت را به او بزنی. می فهمی چه می گویم؟ مهرباد به ارامی گفت: پرستو... تو... من لیاقت تو را ندارم، تو با من خوشبخت نمی شوی این را قبول کن.

-نه در این چند روزه من احساس خوشبختی کرده ام. پس تا آخر هم خوشبخت هستم، خواهش می کنم این حرفها را نزن.

مهرباد از جایش بلند شد و رو به رویم ایستاد و مدت طولانی به من خیره شد. در آخر با عصبانیت به من گفت: تو دیگر حق نداری به چشمهایم نگاه کنی فهمیدی؟

-برای چه! یعنی این حق را ندارم به چشمان کسی که دوستش دارم بنگرم!؟

دستهایش را دور گردنم حلقه کرد و گفت: دروغ گو. تو از من متنفر هستی. همانطور که من از تو بیزارم.

-نه، اشتباه می کنی، من از تو متنفر نیستم.

با شدت گلویم را فشار داد و گفت: سعی نکن با این حرفها مرا فریب دهی.

در حالیکه به سختی نفس می کشیدم گفتم: من تو را فریب نمی دهم، این را باور کن. کاش می توانستم تو را از بین ببرم. دران صورت با خیال راحت و به میل خود زندگی می کردم.

-اگر فکر می کنی با نابود کردن من به شهر خوشبختی می رسی پس این کار را بکن.

دستهایش را از دور گردنم برداشت و گفت: روباه کوچک.

می خواستم صحبتی کنم که صدای چند ضربه متوالی به در به گوش رسید. مهرباد خطاب به من گفت: برو ببین چه کسی است. در را که باز کردم فاطمه را دیدم. به ارامی پرسید: خانم فرمایش دیگری ندارید؟

-نخیر کاری ندارم.

من با اجازه شما می روم.

خیلی ممنون از این که زحمت کشیدید.

غذا آماده است می توانید برای صرف غذا پایین بیایید.

متشکرم می توانی بروی.

با این حرف در را بستم و خطاب به مهرداد گفتم: او رفت حالا با خیال راحت می توانی برای صرف غذا تشریف بیاوری.

-قبل از رفتنت این سینی صبحانه را هم با خودت ببر.

چشم آقا مهرداد.

سینی را برداشتم و به سمت آشپزخانه رفتم. میز غذا چیده شده بود. بوی قرمه سبزی فضای آشپزخانه را آکنده بود. بعد از مدتی مهرداد وارد آشپزخانه شد و گفت: به چه بوی غذایی، حتما خیلی هم خوشمزه است.

-نخورده قضاوت نکن.

-دستپخت فاطمه همیشه عالی بوده است.

-بگذار دستپخت مرا بخوری، انوقت متوجه خواهی شد همسر کدبانویی در خانه داری و خودت نمی دانی.

با تمسخر گفت: جدا، قبل از اینکه من غذایت را بخورم بگو تا آمبولانس خبر کنم، در ضمن اینقدر هم از خودت تعریف نکن.

دیگر چیزی نگفتم. در سکوت غذایم را خوردم و ظرفها را شستم، در تمام این مدت مهرداد سیگار می کشید و به نقطه ای خیره شده بود. مطمئن بودم در فکر صحبتی است که با هم داشته ایم. اگر او به خود می آمد و می فهمید دوستانش فقط به دلیل پول و ثروت دور او را گرفته اند به زندگی امیدوار می شد و ما می توانستیم زندگی سعادت‌مندی داشته باشیم. در حین فکر کردن مشغول تهیه چای بودم. غافل از اینکه قوری لبالب از آب جوش است و ممکن است حادثه ای پیش آید. با فریاد مهرداد به خود امدم: «مواظب باش پرستو»، اما دیگر دیر شده بود، آب جوش روی دستم ریخته بود، قوری از دستم به زمین افتاده و شکسته بود. سوزش شدید را حس می کردم. مهرداد به طرفم آمد و گفت: حواست کجا است پرستو؟

در حالیکه از درد بی تاب شده بودم گفتم: مسئله ای نیست.

-دستت سوخت؟

-نمی دانم.

دستم را در دستش گرفت و گفت: درد دارد؟

- کمی می سوزد.

- دستت را زیر شیر آب سرد بگیر.

- گفتم که مسئله ای نیست.

مهرداد شیر آب را باز کرد و دستم را زیر آن گرفت. آب سرد باعث شد سوزش آن کمتر شود.

- بدجوری سوخته است باید برویم دکتر.

- نه احتیاجی نیست، اگر مقداری پماد سوختگی روی آن بمالم خوب می شود.

- از کجا پماد بیاوریم نکند روی جهیزیه ات آورده ای.

- درست است.

- لباسهایت کجا است؟

- کمد سمت چپ. توی اتاق خواب. زحمت نکش خودم...

- اینقدر صحبت نکن دستت را زیر آب نگهدار تا من بیایم.

مهرداد با عجله از اتاق خارج شد و بعد از مدتی در حالی که لباس مناسب به تن داشت و به همراه لباسهای من به اشیخانه برگشت. کمکم کرد تا لباسهایم را بپوشم. خیلی آرام و با محبت دست سوخته ام را از استین مانتو بیرون آورد، درست است آن لحظه سوزش دستم مرا بی تاب کرده بود ولی رفتار محبت آمیز مهرداد باعث می شد کمتر احساس درد کنم. وقتی که می خواست روسریم را سرم کند گفت: اینطوری که موهایت همه بیرون می آید.

- باید اول موهایم را ببندم.

- با این دست که نمی توانی. حالا بگو با چه موهایت را ببندم.

- گل سرم جلوی میز آرایش است. اجازه بده بروم بیاورم.

- احتیاجی نیست خودم می اورم.

بدون آنکه به حرفهایم توجهی داشته باشد به سرعت رفت و برگشت موهایم را بست و روسریم را سرم کرد، نگاهی به من انداخت و گفت: خوب برویم.

با کمک مهرداد سوار اتومبیل شدم. بعد از اینکه پشت فرمان قرار گرفت با خنده خطاب به من گفت: آشپز ناشی نگفتم که قبلا بگو تا آمبولانس خبر کنم. نگاهی به دستم انداختم و گفتم: سوختگی شدیدی نیست. احتیاجی به دکتر ندارد.

-آره، اصلا درد ندارد. فقط کم مانده است که از حال بروی.

-اینها که درد به حساب نمی آیند. سوزش دست مسئله ای نیست با یک پماد و یک مرهم خوب می شود. اما اگر قلبت بسوزد دارویی وجود ندارد تا بتوانی سوزش آنرا از بین ببری.

مهرداد جوابی به من نداد. هنگامی که به درمانگاه رسیدیم اتاق انتظار تقریباً شلوغ بود. مدتی طول کشید تا نوبت ما رسید. هنگامی که وارد شدیم با دیدن حمید در پشت میزهر دو تعجب کردیم. حمید نگاهی به ما انداخت و گفت: سلام به دوستان قدیمی اینجا چکار می کنید؟ مهرداد پیشدستی کرد و گفت: سلام حمید جان تو اینجا چکار می کنی؟

-خوب من یک پزشک هستم.

-مگر تو درس نمی خوانی؟

-درست است من هنوز دانشجوی هستم ولی دانشجوی رشته تخصصی. در حال حاضر پزشک عمومی هستم. نگفتید کدام یک بیمار هستید؟

مهرداد نگاهی به من انداخت و گفت: دست پرستو سوخته است. حمید به صندلی اشاره کرد و گفت: بفرمایید اینجا پرستو خانم، بینم چه شده است. روی صندلی نشستیم. گفتم: مسئله مهمی نیست. حمید دستم را گرفت و نگاهی به آن انداخت و گفت: سوختگی موضعی است. مهرداد خنده ای کرد و گفت: می خواست برای من چای دم کند به این روز افتاد.

-مسئله مهمی نیست دستتان را پانسمان می کنم. بعد خطاب به مهرداد گفت:

-مهرداد جان اگر امکان دارد دست دیگر پرستو خانم را بگیر. چون موقع بریدن تاول ها درد شدیدی را احساس می کند و امکان دارد مانع کار من شود. مهرداد دست مرا در دستش گرفت و به آرامی گفت: نگران نباش من اینجا هستم. حمید به آرامی دست مرا پانسمان کرد و در آخر گفت: فردا برای تجدید پانسمان تشریف بیاورید. این پمادی هم که روی آن زده ام باعث می شود سوزش آنرا احساس نکنید.

مهرداد تشکری کرد و گفت: بچه ها از شمال نیامده اند؟ حمید نگاه عمیقی به انداخت و گفت:

-زندگی مهم تر از دوستان است. اشاره ای به من کرد و ادامه داد: داشتن همسر خوب و فداکاری مانند پرستو خانم خیلی مهم تر از دوستان است. محبت پرستو برای تو مهرداد یک دنیا ارزش دارد. این محبت را درک کن و به او پاسخ بده. با او باش. شوهرش باش همانگونه که او زن تو است. دوستان رهگذرند ولی زن و فرزند و خانواده همیشگی هستند. قبول کن دنیای یک مرد در همسر، زندگی و فرزندانش خلاصه می شود. به خودت ایمان بیاور و چشمانت را باز کن. مهرداد که از سخنان حمید کلافه به نظر می رسید گفت: ممنون حمید جان ما باید برویم، امشب خانه مادرم دعوت داریم. حمید که از جواب مهرداد ناراحت شده بود گفت: باشد مهرداد، ولی کاری نکن که پشیمان شوی، سعی کن زود متوجه شوی، شاید فردا خیلی دیر باشد.

-در مورد گفته هایت فکر می کنم.

حمید سری تکان داد و خطاب به من گفت: فردا برای پانسمان بیاید. لطفا قبل از اینکه تشریف بیاورید دستتان را بشویید و با ماده ضد عفونی شستشو دهید و... هنوز جمله حمید تمام نشده بود که مهرداد از جایش بلند شد، از حمید خداحافظی کرد و اتاق را ترک نمود. من هم به تبعیت از او از جایم بلند شدم، از حمید خداحافظی کردم. حمید تا نزدیک در بدرقه ام کرد و گفت:

-از قدیم گفته اند با محبت خارها گل می شود. شما تنها کسی هستید که می توانید مهرداد را به زندگی امیدوار سازید. خنده ای کردم و گفتم: امیدوارم بتوانم در ضمن از لطف شما ممنون هستم.

با گفتن این جمله اتاق را ترک کردم و به سوی مهرداد که در راهروی بیمارستان قدم می زد رفتم و همراه هم به راه افتادیم. در تمام طول راه مهرداد سکوت اختیار کرده بود. زمانی هم که به خانه رسیدیم مستقیماً به اتاق خودش رفت. می خواستم لباسهایم را عوض کنم ولی دست باند پیچی شده ام امکان این کار را از من می گرفت. سر انجام بدون نتیجه روی لبه تخت نشستم و نگاهی به ساعت انداختم. عقربه های ساعت عدد ۵:۵۵ دقیقه بعد از ظهر را نشان می داد. به یاد قوری شکسته و آب ریخته شده روی زمین افتادم. با عجله از جای خود برخاستم و به آشپزخانه رفتم. وای خدای من، آب زیادی روی زمین ریخته شده بود و تکه های شکسته قوری به اطراف پخش شده بود. به دنبال دستمالی گشتم تا زمین را خشک کنم اما تلاش بی حاصلی بود. درست است اینجا خانه من بود و تمام این وسائل به عنوان جهیزیه من، ولی به درستی نمی دانستم چه وسیله ای در کجا قرار دارد. به یاد روزی افتادم که همگی جمع بودند و به اصطلاح جهیزیه من را می چیدند. آن روز مادر مهرداد خیلی خوشحال بود و پدر و مادر من خوشحال تر از اینکه دامادی نصیبشان شده بود که به قول آنان دستش به دهانش می رسید. مادر مهرداد به فرض اینکه این جهیزیه سنگین را پدر و مادرم تهیه کرده اند، مرتب می

گفت: «شما ما را شرمنده کردید لازم نبود اینقدر زحمت بکشید». بیچاره مادر مهرداد غافل از این بود که این همه وسائل به ظاهر لوکس به دست مادر بزرگ تهیه شده بودند و خود نماند تا شاهد چنین روزی باشد. مدتی طول کشید تا دستمالی پیدا نمودم و زمین را خشک کردم. نگاهی به ساعت انداختم و به اتاق بازگشتم. تا ساعتی دیگر باید به مهمانی مادر مهرداد می رفتم. بنابراین باید لباس مناسبی می پوشیدم. ولی باز کردن دکمه های مانتو با وجود بانداژ دستم امکان نداشت. با این حساب باید با همین لباسها به مهمانی می رفتم. ولی در آن صورت نیز با خشم مهرداد مواجه می شدم. درمانده و مستاصل بودم. تمایلی نداشتم از مهرداد کمک بخواهم. زیرا او خودش متوجه بود من قادر نیستم تکمه های لباسم را باز کنم. اگر تمایل داشت خودش به کمک می آمد. بی خوابی دیشب باعث شده بود چشمانم به شدت بسوزد. به همین دلیل روی تخت دراز کشیدم و چشمانم را بستم و به خواب عمیقی فرو رفتم. نمی دانم چه مدت در خواب بودم. هنگامی که چشمانم را گشودم، مهرداد را دیدم که در کنار تخت ایستاده است و مرا نگاه می کند. وقتی متوجه شد بیدار شده ام گفت:

چه عجب از خواب بیدار شدی.

خیلی متاسفم نمیدانم چرا خوابم برد.

می دانی ساعت چند است تا به خانه مادر برسیم نصفه شب می شود!

از جایم برخاستم و گفتم: من حاضرم، برویم.

نگاه موشکافانه ای به من انداخت و گفت: خودت را مسخره کرده ای یا مرا. با این لباسها می خواهی به مهمانی بیایی؟

مگر اشکالی دارد؟

نخیر، اصلا چه اشکالی می تواند داشته باشد. سپس فریاد زد: می خواهی همه به من بخندند و بگویند زنش مثل کلفت ها

لباس می پوشد. لباسهایت کجاست؟

اما من...

مهرداد بدون اینکه به حرفهای من توجهی نماید، به سمت کمد لباسها رفت. درست به سمت کمدی رفت که من

عروسکهایم را در آن قرار داده بودم. به طرفش دویدم و روبه روی او ایستادم.

چرا جلوی کمد ایستاده ای؟

-لباسهایم... یعنی اینکه...

-برو کنار، می‌خواهم بینم داخل این کمد چیست؟

-چیزی نیست.

-اگر چیزی نیست پس چرا اینطور سفت و محکم به آن چسبیده‌ای؟

-باور کن مهرداد که ...

مهرداد مرا به کناری هل داد و در کمد را باز کرد. مدتی بدون حرف به داخل کمد خیره شد، سپس در کمد را بست و پرسید: کمد لباسهایت کدام است؟ با دست اشاره کردم و او به دلخواه خود لباسی را بیرون آورد و با تحکم گفت: بپوش.

-نمی‌توانم تکمه‌های لباسم را باز کنم.

بدون اینکه چیزی بگوید تکمه‌های لباسم را باز کرد و از اتاق خارج شد. به هر سختی بود لباسهایم را عوض کردم و از اتاق بیرون آمدم. مهرداد در حیاط مشغول قدم زدن بود. با دیدن من گفت: آماده هستی.

-بله می‌توانیم برویم.

نگاه عمیقی به صورتم انداخت و گفت: نمی‌توانستی مقداری کرم به صورتت بزنی درست مثل زنهای جادوگر شده‌ا یویا اینکه فکر می‌کنی آنقدر زیبا هستی که احتیاج به بزک نداری؟

-زیبایی صورت خدادادی است، به زور بزک و انواع آرایش نمی‌توان آن را زیباتر جلوه داد.

-برای من فلسفه نیاف، بهتر است برویم.

در طول راه مهرداد مرتباً تکرار می‌کرد طوری رفتار کنم که خانواده‌اش متوجه قضیه نشوند و اینکه چه کارهایی بکنم و چه کارهایی نکنم و من مانند یک عروسک نشسته بودم و به صحبت‌های او گوش می‌دادم.

وقتی به خانه مادر شوهرم رسیدیم مادر مهرداد بلافاصله به استقبال آمد و بعد از اینکه گونه‌هایم را بوسید پرسید: دستت چه شده است عزیزم؟

به جای من مهرداد جواب داد: آشپز ناشی دستش را سوزانده است. مادرش نگاهی به دستم انداخت و گفت: خیلی صدمه دیده است.

-نه مادر جون، زیاد مهم نیست. مهرداد خیلی ترسیده بود. برای همین مرا به دکتر برد.

-مهرداد کار درستی انجام داده است عزیزم. سپس خنده ای کرد و گفت: روزهای اول زندگی این مسائل زیاد پیش می آید. خود من در ابتدای ازدواج آنقدر ظرف شکستم که خدا می داند. بیچاره محمود تا چند ماهی یا غذای سوخته می خورد و یا اینکه غذاها شور و گاهی بی نمک بودند. پدر شوهرم خنده ای کرد و گفت: جوانی کجایی که یادت به خیر. پوران خانم شما هم بهتر است خودتان را لو ندهید، پیش خودمان بماند بهتر است. در ضمن خوب نیست عروس گل مرا سر پا نگهدارید.

-خواهش می کنم آقا جون، دستم سوخته است، اما پاهایم که نشکسته اند. می توانم ایستاده هم...

-خدا نکند دخترم، بیا اینجا کنار من بنشین و تعریف کن.

-اجازه بدهید لباسهایم را عوض کنم. مادر مهرداد خطاب به او گفت: مهرداد جان به پرستو کمک کن تا مانتویش را در آورد.

-چشم مادر جون.

مهرداد به یاریم شتافت. با کمک او مانتویم را در آوردم و در کنار آقا جون نشستم. هنوز مدتی نگذشته بود که

صدای زنگ در خانه بلند شد. مهرداد از مادرش سؤال کرد:

-غیر از ما کس دیگری هم امشب اینجا میهمان است؟

-مریم خواهرت است.

-مگر حسین از مسافرت بازگشته است؟

-بله دیروز آمده است.

مریم خواهر ناتنی مهرداد بود و از کودکی در خانه آنها بزرگ شده بود و چند سالی بود که ازدواج کرده بود و حاصل ازدواجش دختر ۳ ساله ای بود به نام سارا. مریم دختر خوب و مهربانی بود ولی از آن جمله اشخاصی بود که براحتی با فرد دیگری رابطه دوستانه برقرار نمی کنند. در این میان من هم از این فائده مستثنی نبودم. شوهر مریم، مردی تعصبی و خشک بود. شغلش راننده ترانزیت بود، شاید اخلاقش ناشی از کارش بود. در جمع این خانواده تنها سارا بود. سارای کوچک و زیبا که بسیار نازنین و دوست داشتنی بود. با آن قد کوتاه و حرکات زیبا و سخنان شیرین انسان را مجذوب خود

می کرد. با ورود آنها سارا به سمت مهرداد دوید و گفت: دایی جون شما هم اینجا هستید، دلم برای تنگ شده بود. مهرداد سارا را در آغوش کشید و گفت: عزیز دلم، من هم دلم برای تو تنگ شده بود. سارا بوسه ای از گونه مهرداد گرفت و گفت: همه اش تقصیر پرستو است. از وقتی با او ازدواج کرده ای، دیگر مرا دوست نداری.

-این چه حرفی است؟ من هنوز هم تورا دوست دارم.

-پس چرا دیگر به خانه ما نمی آیی، برای من شکلات نمی خری، مرا با خودت به پارک نمی بری، حالا حتما برای پرستو شکلات می خری؟

مهرداد خنده ای کرد و گفت: پس قضیه این است. سارای کوچک ما شکلات می خواهد. راست گفته اند بچه ها ایمانشان به شکمشان است. مادر مهرداد وارد گفتگوی آنها شد و گفت: سارای خوب من، بگذار نی نی دایی به دنیا بیاید آنوقت حتما خودت را می کشی. سارا از خوشحالی جیغی کشید و گفت: دایی، عزیز راست می گوید؟ شما می خواهید بروید از بیمارستان یک عروسک بیاورید؟

مریم مداخله کرد و گفت: خبری است مهرداد؟

-نه بابا، مادر عجله دارد.

-چه عجله ای؟ یعنی من حق ندارم قبل از اینکه بمیرم نوه ام را ببینم؟

مهرداد روی مبلی نشست و گفت: من و پرستو تصمیم داریم تا یکی دو سال دیگر بچه دار نشویم.

مادر مهرداد خنده ای کرد و گفت: پس تصمیم داری با عسا به بیمارستان بروی.

-مادر مگر من چند سال دارم. مطمئن باش تا دو سال دیگر هم پیر نمی شوم!

-مهرداد گوش کن، تو تصمیم نمی گیری، این من هستم که تصمیم می گیرم.

-اما مادر ما تازه ازدواج کرده ایم، حداقل بگذارید مدتی را بدون جیغ و فریاد بچه بگذرانیم.

-گوش کن بین چه می گویم. مهرداد تو تا یکسال دیگر باید صاحب فرزند بشوی، می فهمی؟

مهرداد خنده ای کرد و گفت: شاید تا یکسال دیگر من زنده نبودم. کنار مهرداد نشستم و گفتم: خدا نکند مهرداد این چه حرفی است که می زنی!

نگاه معنی داری به من انداخت و گفت: شوخی کردم.

سارا نگاهی به من انداخت و گفت: پرستو...

مهرداد وسط حرفش پرید و گفت: سارا جون پرستو نگو.

-پس چه بگویم دایی جون؟ چرا خودت می گویی پرستو؟

-بگو خاله پرستو اینطوری بهتر است. در ضمن من با تو فرق دارم.

-چشم دایی جون، سپس به من گفت: خاله پرستو چرا خانه ما نمی آئید؟

-عزیزم نتوانسته ایم، قول می دهم حتما با دایی بیاییم.

-هر وقت بیایید با خودتان از بیمارستان عروسک می آورید من با او بازی کنم؟

-عزیزم عروسک را از مغازه می خرند و از بیمارستان کودک می آورند. درست مثل تو، یک کودک که حرف می زند و راه می رود!

-خاله پرستو من یک عروسک دارم، هم حرف می زند و هم گریه می کند، راه هم می رود. پس عروسک من هم کودک است.

-نه عزیز دلم، کودک یا بچه با عروسک فرق دارد. بچه بزرگ می شود مثل تو، بعد بزرگ تر می شود مانند دایی مهرداد.

سارا خنده ای کرد و گفت: یعنی من هم مانند دایی مهرداد سیبل در می اورم؟

مهرداد او را بوسید و گفت: دختر مگر مادرت سیبل دارد که تو هم سیبل درآوری. فقط پسرهای سیبل در می آورند.

بی مقدمه گفتم: سارا دوست داری امشب به خانه ما بیایی؟

-آخه آنجا حوصله ام سر می رود.

-نه ما با هم به پارک می رویم و بازی می کنیم.

-بستنی هم برایم می خرید؟

-البته عزیزم.

مهرداد گفت: مطمئناً حوصله ات سر نمی رود. سپس صدایش را آرامتر کرد و گفت: خاله پرستو یک کمد پر از عروسک دارد. می توانی با آنها بازی کنی.

— راست می گوید خاله پرستو؟

— البته دختر قشنگم.

سارا با مهربانی به آغوش من آمد و اجازه داد تا او را ببوسم. بین من و سارا خیلی زود دوستی عمیقی به وجود آمد. طوری که آخر شب، زمانی که لحظه رفتن ما فرا رسید با گریه به من چسبیده بود و می خواست با من بیاید.

— من می خواهم با خاله پرستو بروم.

مریم گفت: نه، نباید بروی.

— من می روم، می خواهم با خاله پرستو به پارک بروم.

خودم می برمت.

— من می خواهم با خاله بروم.

گفتم: مریم جان اجازه بدهید بیاید من هم تنها هستم.

— من پرستو جان بد عادت می شود.

— من می روم.

حسین مداخله کرد و گفت: سارا معطل نکن با سه شماره می روی و سوار ماشین می شوی.

— ماشین دایی جون؟

— نخیر ماشین خودمان.

نه بابا من نمی آیم.

مهرداد گفت: بگذار بیاید یک شب که هزار شب نمی شود.

— نه مهرداد فردا باید برویم خرید در ضمن باید اسمش را هم در مهد کودک بنویسم.

-هر طور خودت صلاح می دانی.

من با سارا مشغول صحبت شدم. مدتی طول کشید تا توانستم او را راضی کنم همراه خانواده اش برود. بعد از رفتن آنها مادر مهرداد او را مخاطب قرار داد و در مورد کارهای شرکت با او صحبت کرد. از او خواست تا از فردا عهده دار کارهای شرکت شود. بعد از پایان گفتگوی آنان، ما هم خداحافظی کردیم و به خانه رفتیم. سکوت حاکم بین من و مهرداد آزارم می داد. برای اینکه صحبتی کرده باشم گفتم:

-به نظر تو چرا مریم اجازه نداد سارا با ما بیاید؟

-چه می دانم خود تو اگر کودکی داشتی راضی می شدی یک شب را بدون او بگذرانی؟

-نمی دانم تا به حال در موردش فکر نکرده ام!

-خنده ای کرد و گفت: احتیاج نیست در این مورد فکر کنی چون تو هرگز بچه ای نخواهی داشت...

-می دانم ، ولی شاید...

-البته بعد از اینکه طلاق گرفتی می توانی بچه داشته باشی، در صورتی که کسی پیدا شود و با تو ازدواج کند.

مدتی سکوت کرد و گفت: تو را می گذارم خانه، من جایی کار دارم باید بروم.

-می توانم بپرسم کجا می روی؟

-البته، می توانی. می روم به خانه خوشبختی، سعادت، جایی که لحظه ای بتوانم به راحتی تنفس کنم. می روم نزد کسی که دوستش دارم و مایلم با او صحبت کنم. در یک کلام نزد مرجان و دیگر دوستان.

اسم مرجان باعث شد عرق سردی را روی پیشانیم حس کنم. برای آنکه مهرداد متوجه نشود صورتم را به سمت خیابان گرداندم و گفتم: مگر مادرت نگفت صبح زود به شرکت بروی.

-بار اولی نیست که به این مکان می روم. تو هم نگران من نباش. خودم می دانم چکار کنم تا دستم رو نشود، یک مسئله دیگر، خیلی زیبا جلوی مادرم و دیگران نقش بازی کردی. جایزه چه می خواهی؟ می خواستم بگویم محبت ، مهربانی ولی زبان به دهان گرفتم و چیزی نگفتم، مهرداد خنده ای کرد و گفت:

-یک عروسک چطور است، یا ترجیح می دهی یک بسته شکلات برایت بخرم. همانطور که سارا گفت. طفلکی سارا به تو حسادت می کرد.

-همه به من حسادت می کنند، فکر می کنند خیلی خوشبخت هستم!

-این هم نوعی زندگی است که دیگران فکر کنند تو خوشبخت هستی، ولی خودت این احساس را نداشته باشی. تا رسیدن به خانه دیگر حرفی بین من و مهرداد زده نشد. هر دو خسته به نظر می رسیدیم. ولی وقتی به خانه رسیدیم مهرداد گفت: پیاده شو من دیگر باید بروم.

به آهستگی گفتم: تو به خانه نمی آیی؟

-مگر من نگفتم امشب باید جایی بروم.

-فکر کردم شوخی می کنی.

-شوخی؟! اقدام حرف من تا به حال شوخی بوده است که این دومین بار باشد؟

-آخر مهرداد واقعا تو می خواهی مرا در این خانه به این بزرگی تنها بگذاری و بروی. فکر نمی کنی ممکن است مشکلی پیش بیاید.

-چه مشکلی؟! برو بخواب خسته هستی.

-اما...

با لحن محکمی گفت: پیاده شو، پرستو من کار دارم، وقت اضافی ندارم که با تو جر و بحث کنم.

از ماشین پیاده شدم و گفتم: فکر نمی کردم این قدر ظالم باشی.

سری تکان داد و گفت: من از روز اول به تو گفتم که برای خود زندگی می کنم، حالا هم احساس گناه نمی کنم.

-باشد هر طور مایلی تصمیم بگیر.

وقتی وارد خانه شدم مهرداد هم حرکت کرد. فضای خانه را ظلمت فرا گرفته بود. با شتاب تمام چراغها را روشن کردم. به اتاقم پناه بردم. سعی کردم اصلا به روی خود نیاورم بنابراین لباسهایم را عوض نمودم و به رختخواب رفتم. به علت بی خوابی دیشب و خستگی کار روزانه خیلی زود به خواب رفتم. نیمه های شب بود که با صدای افتادن شیئی از جای

برخاستم. ابتدا فکر کردم مهرداد است، بنابراین از جایم بلند شدم و اتاق را ترک کردم. چند بار مهرداد را صدا کردم اما جوابی نشنیدم. در این جا بود که ترس بر جانم رخنه کرد. با صدایی لرزان فریاد زدم: کی این جاست؟ اما صدایی نشنیدم. پا روی اولین پله گذاشتم تا به طبقه پایین بروم ولی باز صدای افتادن شیئی دیگر در فضا حاکم شد. به سرعت به اتاقم بازگشتم و در را قفل کردم. از ترس به هر زحمتی بود میز آرایشم را پشت در قرار دادم و خدا را بدلیل اینکه اتاقم پنجره ای نداشت شکر کردم. روی تخت نشستم و گریه کردم، گریه ای که حاکی از بی پناهی و بد بختی بود. به روزگارم گریه کردم که از ابتدا سیاه بود و تا انتها نیز چنین خواهد بود. نمی دانم چه مدت گریه کردم تا به خواب رفتم. صبح با صدای زنگ ساعت از خواب برخاستم. به طلوع آفتاب هنوز چند دقیقه ای باقی بود. از جای بلند شدم، با زحمت زیاد میز آرایش را کنار زدم، از اتاق خارج شدم. با خود اندیشیدم اگر دزد به خانه آمده باشد حتما بعد از سرقت خانه را ترک کرده است! لذا با اینکه در ته قلم احساس ترس می کردم قدم به طبقه اول گذاردم. به علت پانسمان دستم مجبور شدم تیمم کنم. به نماز ایستادم. بعد از آن اتاق ها را بازدید کردم. همه چیز مرتب و سر جایش بود. از سرقت هم خبری نبود. نگاهم به پنجره اتاق پذیرایی افتاد. باز بود. با خود اندیشیدم حتما گریه شب از طریق پنجره وارد خانه شده است. پنجره را بستم و به کتابخانه رفتم. می خواستم مطمئن شوم مهرداد به خانه آمده است یا خیر. تختش به هم ریخته بود. همین طور مقداری لباس روی تخت و اطراف پخش شده بود. آنجا را مرتب کردم. با خود اندیشیدم بهتر است یکی از اتاق ها را برای او آماده کنم. برای این کار اتاق مشرف به حیاط را در نظر گرفتم و مشغول مرتب کردن آن شدم. اتاق نسبتا تمیز بود. فقط گرد و غبار بر روی شیشه و مقداری آشغال در اتاق بود. هنگامی که تمیز کردن اتاق پایان گرفت برای آوردن وسایل او به کتابخانه رفتم. نگاهی به تختش انداختم. به راحتی می شد با جدا کردن قطعات آن را حمل کرد. بنابراین به سادگی تختش را به اتاق بردم. لباسهایش هر کدام گوشه ای قرار گرفته بود. برای جای دادن آنها و وسائل شخصیش احتیاج به کمدم بود. بهتر دیدم که برای اتاقش مقداری وسیله بخرم. برای اینکار لازم بود از خانه خارج شوم. برای تعویض لباس به اتاقم رفتم، مشغول انتخاب لباس بودم که صدای زنگ تلفن برخاست. به سرعت گوشی را برداشتم و گفتم:

-بله بفرمائید.

-سلم عزیزم، صبح به خیر.

-سلام مادر جون، حالتان چطور است؟

-خیلی ممنون عزیزم، مهرداد منزل است؟

-نخیر مادر جون صبح زود به شرکت رفت. نگران برنامه های امروز بود.

-مهرداد سحرخیز شده است. قبلا این طور نبود. سپس خنده ای کرد و گفت: عزیزم تو تاثیر زیادی بر روی مهرداد گذاشته ای و این نشان می دهد من انتخاب درستی کرده ام.

-متشکرم مادر جون این نظر لطف شماست.

-خوب دخترم خداحافظ.

-خداحافظ مادر جون.

هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که بار دیگر زنگ تلفن به صدا در آمد. فکر کردم این بار هم مهرداد است ولی اشتباه می کردم، اینبار خود مهرداد بود که پشت خط بود.

-سلام پرستو.

-صبح بخیر مهرداد.

-تلفن مشغول بود با کسی صحبت می کردی؟

-مادرت بود.

-مادرم، این موقع صبح چکار داشت؟

-می خواست ببیند به شرکت رفته ای یا نه؟!؟

-تو چه گفتی؟

-خوب گفتم صبح زود به شرکت رفته ای. حالا کجا هستی؟

-شرکت هستم زنگ زدم بگویم شب دیر می ایم. اگر می توانی رانندگی کنی با ماشین خودت برو پانسمان دستت را عوض کن و اگر نمی توانی به تاکسی تلفنی زنگ بزن تا با آژانس بروی.

از شنیدن صحبتهایش ناراحت شدم و پرسیدم: شب که می آیی؟

-نمی دانم. معلوم نیست، ممکن است بیایم. چطور مگه؟!؟

-من می ترسم مهرداد حداقل آخر شب به خانه بیا.

-از چه می ترسی؟

-تنهایی!

-به نظر دختر ترسوئی نیستی! خودت را لوس نکن پرستو.

-اما مهرداد...

-بین پرستو من کار دارم، نمی توانم با تو جر و بحث کنم. در ضمن قرار است فردا شب بروم تولد یکی از دوستانم. برای تعویض لباس به خانه نمی آیی؟

-وقت ندارم این لباسهایی را که می گویم آماده کن کسی را می فرستم برایم می آورد.

-می خواهی خودم بیاورم.

-نه احتیاجی نیست، فقط لباسها را آماده کن. بعد از ظهر پادوی شرکت می آید و لباسها را می گیرد.

مهرداد لیستی از لباسهای مورد احتیاجش را گفت و سپس خداحافظی کرد. نگاهی به دستم انداختم. باید برای تعویض پانسمان دستم به درمانگاه می رفتم. لذا بنا به توصیه حمید ابتدا به حمام رفتم و دستم را با مواد ضد عفونی کننده شستشو دادم. بعد از استحمام سوزش دستم زیاد شد طوری که طاقتم را از دست دادم. نگاهی به ساعت انداختم. ساعت حدود ۱۰ صبح بود. به آشپزخانه رفتم و باندی را از قسمت داروخانه برداشتم و دستم را به طور سطحی بانداژ کردم. گرسنگی باعث شده بود معده ام درد بگیرد. مقداری شیر به همراه بیسکویت خوردم و بعد از تعویض لباسهایم به حیاط رفتم. از یکماه پیش تا به حال رانندگی نکرده بودم. نگاهی به ماشین انداختم. این ماشین را مادر مهرداد به عنوان هدیه عروسی به من داده بود. ماشینی زیبا و مدل بالا، پشت فرمان قرار گرفتم و به سمت درمانگاه حرکت کردم. هنگامی که به درمانگاه رسیدم متوجه حمید شدم. او مشغول گفتگو با خانم مسنی بود. به سمت او رفتم و سلام کردم.

-سلام پرستو خانم، دستتان چطور است؟

-کمی سوزش دارد.

-اگر چند لحظه صبر کنید خدمت می رسم.

-مزاحمتان نمی شوم.

-لطفا این صحبت را نکنید.

مدتی طول کشید تا صحبت حمید با آن خانم به ایان رسید. پس از آن به سمت من آمد و گفت: از این طرف بیاید، وارد اتاقی شدیم، حمید صندلی تعارف کرد و خودش رو به رویم نشست. دستم را گرفت و گفت: بانداژ را عوض کرده اید؟
-نه به طور کامل، بعد از اینکه دستم را شستشو دادم برای جلوگیری از گرد و غبار این باند را بستم. نگاهی به دستم انداخت و گفت: یادتان باشد قبل از این که بانداژ را عوض کنید دستتان را شستشو دهید. در غیر اینصورت باعث عفونت می شود.

-بله آقای دکتر.

خنده ای کرد و گفت: پرستو خانم مرا همان حمید صدا بزنید. من دوست شما هستم.

-بله حمید آقا.

-مهرداد کجا است؟

-شرکت است. به دلیل کار زیاد نتوانست با من بیاید.

کار داشت یا نخواست با شما بیاید؟

نمی دانستم حمید این همه اطلاعات را از کجا بدست می آورد. تا آنجایی که من اطلاع داشتم حمید به تازگی با مهرداد دوست شده بود. پس چطور می توانست این طور دقیق به زندگی ما آگاه باشد. در این فکرها بودم که حمید گفت: مهرداد دیشب به خانه نیامد، درست است؟

شما از کجا می دانید، اصلا چرا اینقدر نسبت به زندگی ما کنجکاو هستید؟

-دوست دارم به شما کمک کنم پرستو خانم، مهرداد پسر ساده ای است، متأسفانه تعدادی از دوستان نا اهل اطراف او را گرفته اند و باعث شده اند او به این وضع در بیاید. این دوستان در واقع مگس‌اند گرد شیرینی.

-شما هم دوست او هستید.

-من برای کمک به او وارد این ماجرا شده ام، به عنوان نصیحت می گویم اگر شما کاری کنید تا مهرداد را به سمت خود جلب کنید، مطمئن باشید زندگی خوبی را خواهید داشت.

از جایم بلند شدم و گفتم: باید بروم.

-پرستو خانم امیدوارم مرا به عنوان یک دوست قبول کنید.

به فکرم رسید از حمید پیرسم آیا او هم دیشب در مهمانی حاضر بوده است یا نه. بنابر این پرسیدم: ببخشید حمید آقا شما هم دیشب در مهمانی دوستان مهرداد شرکت داشتید؟
-بله بودم.

-و حتما امشب و شبهای دیگر هم شرکت دارید.

-بله همین طور است. آیا شما می دانید فردا شب تولد چه کسی است؟
-نخیر نمی دانم.

-فردا شب تولد مرجان است. کسی که ادعا می کند بدون مهرداد نمی تواند زندگی کند ولی در واقع او عاشق جیب مهرداد است نه خود او، مهرداد تمام مخارج را هم پرداخت خواهد کرد و به عنوان هدیه قرار است یک سرویس جواهرنشان به او بدهد. بیچاره مهرداد فکر می کند با این کارها می تواند دل او را به دست آورد. ولی افسوس که دوستانش فقط دوستدار پولهای او هستند نه خودش.

-شما از چه زمانی با او آشنا شده اید؟

-حدودا یک سال.

-درست از زمانی که من و مهرداد با هم نامزد شدیم؟

-تقریبا.

-چه جالب است و حتما شما هم به خاطر پول مهرداد با او دوست شده اید.

-نه خانم. من به اندازه کافی پولدار هستم و احتیاجی به پول دیگران ندارم.

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم: ببخشید حمید آقا، من باید بروم مقداری اسباب برای منزل خریداری کنم.

-خداحافظ پرستو خانم، مواظب خود باشید.

از حمید خداحافظی کردم و به راه افتادم. در طول راه در این فکر بودم چرا حمید باید نسبت به زندگی من کنجکاو باشد. به چه دلیل آنقدر خود را ملزم می دانست تا مهرداد را به زندگی برگرداند. مگر او دوست مهرداد نبود. پس به چه علت از من طرفداری می کرد. هر چه فکر نمودم به نتیجه ای نرسیدم. برای خرید کمد و وسایل مورد نیاز اتاق مهرداد احتیاج به مقداری پول داشتم. لذا ابتدا به بانک رفتم و بعد از برداشت پول از حساب بانکیم به خرید رفتم. ساعت دو بعد از ظهر بود که به خانه آمدم. کارگر مغازه ای که وسایل را خریداری کرده بودم تا خانه همراه آمد و وسایل را در اتاق مهرداد قرار داد و بعد از گرفتن انعام خود از خانه خارج شد.

وسایل را مرتب کردم و لوازم شخصی مهرداد را در جای مخصوصش قرار دادم. هنگامی که از کار فارغ شدم، زنگ درب خانه به گوش رسید. وقتی درب را باز کردم پادوی شرکت بود مانند یک کامپیوتر سریع حرفهایی زد. پیغام داد که مهرداد شب به خانه نمی آید و خواسته است لباسهایش را تحویل او بدهم. لباسهای مهرداد را آماده کردم و به او دادم. او به سرعت خانه را ترک کرد. نگاهی به ساعت انداختم. ساعت ۷ بعد از ظهر بود. درد معده ام به من خاطر نشان کرد که ناهار هم نخورده ام. به آشپزخانه رفتم و غذایی آماده کردم. هنگام صرف غذا نگاهم به حیاط افتاد. فصل بهار بود. زیبایی خاص بهار بر طبیعت حاکم بود. به هر جا که نظر می انداختم سرسبزی و طراوت را می دیدم. همه چیز زیبا و در عین حال کامل بود. انگار سستی و نقص جایی در این فضای روحانی نداشت. هر چه هست حاکی از یک عشق الهی دارد و قلم زیبای هنرمند فقط رنگ عشق و محبت را بر تابلوی طبیعت زده بود. مگر بهار فصل عاشقان نیست. پس چرا باید غم در دل من لانه می کرد، چرا باید از کسی که دوستش داشتم جدا باشم و گناه من چه بود که باید این چنین در قفس طلایی کینه او اسیر باشم. زیبایی طبیعت باعث شد تا هوس کنم غذایم را در فضای سبز حیاط صرف کنم. لذا ظرف غذایم را برداشتم و به حیاط رفتم. در کنار استخر بر روی چمن ها نشستم. فضای زیبایی بود به طوری که بار دیگر به گذشته سفر کردم. یاد خانه قدیمی مادر بزرگ با آن حوض زیبایش افتادم. عصر که می شد مادر بزرگ حیاط را آب و جارو می کرد. روی تخت کنار حوض فرش پهن می کرد. فواره های حوض را باز می نمود بعد مرا صدا می کرد و پولی به من می داد تا بروم و از مش قنبر بستنی سنتی بخرم و من با خوشحالی سوار بر دوچرخه قرمز رنگم می شدم و به قول مادر بزرگ مثل برق می رفتم و بر می گشتم. شبها پشه بندی روی تخت می زدیم و همانجا می خوابیدیم. در آغوش گرم و پر مهر مادر بزرگ و هر شب قصه ای تازه، قصه گاو مش حسن، بز زنگوله پا، کدوی قلقله زن را برایم نقل می کرد. من از میان تمام آنها قصه دخترک کبریت فروش را از همه بیشتر دوست می داشتم. شاید بدین دلیل که از همان ابتدا می دانستم من هم بعد از رفتن مادر بزرگ تنهای تنها می شوم. و اگر شبی بی خوابی به سرم می زد مادر بزرگ هم پا به پای من بیدار می ماند و با یکدیگر مسابقه می گذاشتیم که چه کسی بیشتر ستاره ها را می شمارد و همیشه برنده این مسابقه من بودم. و آن زمان که بزرگ تر شدم شبهای امتحان، مادر بزرگ به خاطر من بیدار می ماند و هر گاه احساس خواب می کردم قهوه ترک بود

که به دست هنرمند مادر بزرگ آماده می شد و به من خورنده می شد تا خواب از سرم بپرد و هر روز صبح با دعای خیر مادر بزرگ راهی جلسه امتحان می شدم و با این پشتوانه بهترین نمره ها را به دست می آوردم. اما حالا چه، آیا مادر بزرگ دعای خیرش را از من دریغ کرده بود؟ شاید هم مادر بزرگ به دلیل انتخاب مهرداد از من خشمگین بود و هم خداوند مرا از رحمت خودش محروم ساخته بود.

قطرات باران بر صورتم نشست و مرا از رویا بیرون آورد. از جایم برخاستم و به آشپزخانه رفتم و مشغول کار شدم. وقتی از کار فارغ شدم هنوز هم باران می بارید، پشت پنجره ایستادم و به بارش باران نگاه کردم، چه قدر زیبا بود ریزش باران. من خسته تر از آن بودم تا به چیزی فکر کنم، مستقیماً به اتاقم رفتم و بعد از خواندن نماز به خواب رفتم. خوابی راحت و آسوده، صبح با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار شدم، چه هوای لطیف و چه صبح زیبایی بود.

لباس مناسبی به تن کردم و برای ورزش به حیاط رفتم. بعد از اینکه حدود یک ساعتی ورزش کردم، به اتاق بر گشتم. صبحانه مختصری خوردم و تصمیم گرفتم امروز زودتر برای پانسمان دستم بروم تا حمید نباشد و من از شر سئوالات او در امان بمانم. ساعت ۹ صبح بود که به درمانگاه رسیدم. در ابتدای در ورودی به حمید برخورد کردم. سلامی کردم و او هم جوابم را داد.

-امروز زود تشریف آوردید.

-قرار است امروز برای خرید مقداری گل باغچه بروم، لذا مجبور شدم زودتر بیایم.

-من هم تازه آمده ام. تشریف بیاورید تا دستتان را پانسمان کنم.

خدای من نقشه ام با شکست مواجه شده بود، الان دوباره باید به سئوالات او پاسخ می دادم. به اتاقش که رسیدیم روی صندلی مقابل او نشستم، حمید دستم را معاینه کرد و بعد پمادی روی آن زد و گفت:

-دستتان تقریباً خوب شده است. احتیاجی نیست که بانداژ دقیقی بشود. این پماد را روی آن زدم تا از تغییر شکل پوستتان جلوگیری کند. خودتان هم می توانید روزی یک بار این کار را انجام دهید. بنابراین احتیاجی نیست دیگر برای بانداژ دستتان تشریف بیاورید.

خوشحال شدم و گفتم: از ابتدا هم مسئله مهمی نبود. به اصرار مهرداد به درمانگاه آمدیم.

پوزخندی زد و گفت: مهرداد که به غیر از خودش به کس دیگری توجه ندارد.

-شما اشتباه می کنید.

-به من دروغ نگویند پرستو خانم.

-در چه مورد؟

-من تقریباً به تمام زندگی شما واقف هستم. حتی جزئیات زندگی مهرداد را هم بهتر از شما و خودش می‌شناسم. پس می‌دانم که چه می‌گویم.

-اصلاً چه دلیلی دارد که شما در زندگی خصوصی من دخالت می‌کنید؟

-قبول کنید من یک دوست هستم و فقط می‌خواهم به شما و مهرداد کمک کنم.

-و اگر ما کمک شما را نخواهیم؟

-پرستو خانم همیشه فکر دو نفر بهتر است تا یک نفر، پس شما هم به من اعتماد کنید و بگذارید با کمک هم راه حلی بیابیم.

خدای من او که بود، چرا این اجازه را به خود می‌داد تا در زندگی من دخالت کند.

-مهرداد دیشب هم به خانه نیامد.

-خیر...

-امشب هم نمی‌آید.

-می‌دانم.

-و شما از تنهایی و تاریکی می‌ترسید؟

-بله، شما از کجا می‌دانید؟

-این را مهرداد گفت.

-مهرداد؟

-بله، او پسر سر نگهداری نیست. یعنی در موقعیتی قرار دارد که نمی‌تواند حرفی را نزد خود نگهدارد.

-چطور نمی‌تواند؟

- تسلط مرجان را فراموش نکنید. نمی دانم چرا، ولی او به طور خیلی غریبی بر مهرداد تسلط دارد. طوری که مهرداد حاضر است به خاطر او جانش را هم فدا کند.

- من او را شکست خواهم داد. حمید آقا این را به شما قول می دهم.

- امیدوارم پرستو خانم، ولی آیا این اجازه را دارم بپرسم به چه وسیله ای؟

- با محبت، مهربانی و فداکاری در حق او، طوری که مهرداد را از خود شرمنده سازم. هر چند امیدوارم هرگز شرمندگی او را نبینم.

- به چه دلیل؟

- شما یک مسئله را فراموش کردید. مهرداد همسر من است حمید آقا و من به او علاقه مند هستم.

- آیا به نظر شما عشق یک طرفه می تواند زندگی سعادت باری را بسازد؟

- مهرداد هم روزی متوجه اشتباه خودش خواهد شد و آن روز، زندگی سعادت مندی خواهیم داشت.

- به عنوان نصیحت می گویم بهتر است اوقات فراغت خود را با درس خواندن پر کنید، شاید به امید خداوند در دانشگاه قبول شوید.

- از لطفتان خیلی ممنون هستم. من دیگر باید بروم.

- امیدوارم در راهی که در پیش گرفته اید با سعادت همراه باشید.

از حمید خداحافظی کردم و به قصد خرید مقداری گل برای کاشتن در باغچه اطراف استخر به چند گل فروشی سر زدم. در آخرین گل فروشی مقداری گل بنفشه، مینا، گل ناز و میمون و چند بوته گل سرخ و محمدی و همینطور مقداری تخم سبزی خریدم. گل فروشی نزدیک خانه پدر بود. بنابراین تصمیم گرفتم سری به خانواده ام بزنم. برادرم در را به رویم گشود. با دیدن من خنده ای کرد و گفت: به به ببینید چه کسی آمده است، پرستو خانم شما کجا، اینجا کجا؟!

- سلام پڑمان حالت چطور است؟

- خوب هستم عروس خانم، شما چه کار می کنید؟

- زندگی، پدر و مادر خانه هستند؟

- همه هستند. بعد نگاهی به ماشین انداخت و گفت: عجب ماشین بیستی!

- هدیه مادر مهرداد است. نمی خواهی تعارف کنی داخل شوم.

- بیا تو که مادر شوهرت دوستت دارد، چون درست موقع غذا خوردن آمدی.

- بدموقعی مزاحم شدم.

خنده ای کرد و گفت: اشکالی ندارد دفعه دیگر به ساعت نگاه کن.

وارد اتاق که شدید همگی گرد میز غذا خوری جمع بودند.

صورت پدر و مادر را بوسیدم و جوایز حالشان شدم، پدرم پرسید:

- تنها استی؟

- بله پدر به تنهایی آمده ام.

- پس مهرداد کجا است؟

- شرکت است. ظهرها به خانه نمی آید.

- چه شد یاد ما کردی پرستو خانم.

- راستش برای خرید مقداری گل به این اطراف آمده بودم، بهتر دیدم سری هم به شما بزنم.

- سفر خوش گذشت؟

جای شما خالی بود پدر، شمال خیلی زیبا بود، همه جا سبز بود درست مثل اینکه رنگ سبز پاشیده باشی.

- حالا چرا ایستاده ای، بنشین، ناهار که نخورده ای.

- راستش نه!

مادرم گفت: پرستو همیشه همین طور است. هیچ وقت زمان بندی درستی ندارد.

پدرم چشم غره ای به مادر رفت و گفت: پرستو برای خودش خانمی شده است خانم عزیز، اگر نداند که چه کند و چه طور زندگیش را بگرداند که باید برگردد خانه ما! پریسا پوزخندی زد و گفت: هنوز هم معلوم نیست این دختری که من می بینم بعید است بتواند زندگی مهرداد را بچرخاند، بیچاره مهرداد.

پژمان خنده بلندی کرد و گفت: تو چرا حسودی می کنی دختر؟

پریسا در تقابل او جبهه گرفت و گفت: به چه چیز پرستو باید حسودی کنم. مهرداد هم آتش دهن سوزی نیست.

-قبل از اینکه این حرف را بزنی بهتر است نگاهی به ماشین پرستو خانم بیندازی، من مطمئن هستم اگر مهرداد به جای پرستو تو را انتخاب کرده بود روزی یکبار به دلیل این کارش قربانی می دادی.

-حرف زیادی میزنی پژمان، من اگر بخوام ازدواج کنم ، افرادی بهتر از مهرداد هستند ولی...

-حتما افتخار نمی دهی، تو را خدا این بار افتخار بده.

پدر فریادی زد و گفت: بس کنید، مقصر مادران است که این صحبتها را به میان کشید، از قدیم گفته اند زنها عقل درست و حسابی ندارند، الحق که درست گفته اند.

همیشه همین طور بود. پدر رفتار خشکی داشت ، سالار خانه بود و حرف او بود که اجرا می شد و به همین دلیل بود که از دختر خوشش نمی آمد، البته در خانواده ما اگر اولین فرزند دختر به دنیا می آمد انگار بلایی مانند طائون به خانه نازل شده است. گاهی اوقات فکر می کردم خانواده من بازمانده اعراب بدوی هستند. حتی اعراب بادیه نشین نیز هیچ تفاوتی بین دختر اول و دیگر فرزندان دختر خود قائل نبودند و هر طفل دختر خود را زنده به گور می کردند ، در این میان هیچ تفاوتی بین دختر اول و آخر نبود، اما در خانواده ما فقط دختر اول بود که محکوم به نابودی عاطفی بود. با صدای پدر به خود آمدم، در چه فکری هستی پرستو؟

-مسئله ای نیست پدر در فکر این بودم کتابهایم را کجا گذاشته ام.

-کتابهای درسیت را می خواهی چه کنی!؟

-راستش می خواهم برای کنکور درس بخوانم.

-مهرداد می داند؟

-خود مهرداد خواسته است تا درس بخوانم. مدتی فکر کرد و گفت: از زندگیت راضی هستی؟

خنده ای کردم و گفتم: نباشم چه کنم.

-شب عروسی هم به تو گفتم، با لباس سفید به آن خانه رفته ای و با کفن بر می گردی، سعی کن درست زندگی کنی و با هر بهانه کوچکی از خانه و زندگیت قهر نکن، این را هم بدان که خانه من جای افراد سست و ضعیف نیست.

-بله پدر می دانم.

-پس هرگز اراده شوهرت را به عنوان یک مرد از او سلب نکن.

از حرف پدر خنده ام گرفته بود. بیچاره او نمی دانست که مهرداد هرگز خانه نیست تا اراده ای از خود داشته باشد. هنگامی که پدر برای خواب نیمروز به اتاقش رفت مادر و پریسا در کنار هم نشستند و صحبت می کردند. آنسوتر پژمان روی کاناپه دراز کشیده بود و مرتب سیگار می کشید. زمانی که به حرکات پژمان دقیق شدم متوجه گردیدم که او در یک حالت خلسه ماندگی قرار دارد و نسبت به اطراف خود تقریباً بی توجه است. خدای من این باور نکردنی است نمی توانم باور کنم برادرم معتاد شده باشد ولی با اندکی دقت می شد فهمید که پژمان به یک نوع ماده مخدر اعتیاد پیدا کرده است. مادر با خشم گفت: دختر حواست کجاست الان مدتی است به نقطه ای خیره شده ای؟

-ببخشید مادر چه می گفتید؟

می گفتم حالا که مهرداد اینقدر تو را دوست دارد و روی حرفت کلمه ای نمی گوید سعی کن طوری رفتار کنی تا حاکم خانه خودت شوی نه مثل پدرت، خدا می داند که از دست این مرد با این اخلاقش چه کشیده ام.

پریسا دخالت کرد و گفت: مادر راست می گوید پرستو، با زبان کاری کن تا مثل موم در دستهایت نرم باشد.

-من برای سعادت خودت می گویم عزیزم، خدا را شکر اخلاق دامادم حداقل مانند شوهر من نیست و گرنه روزگار تو هم سیاه می شود. نمی دانی از روز اول ازدواج با من چه کرد. این مرد حرف حرف خودش بود. از نظر این مرد مرغ یک پا داشت. چه بلاها که بر سرم نیاورد، پیش غریبه و آشنا خوار و ذلیلیم کرد. تو را از من جدا کرد. اصلاً فکر نمی کرد که من مادرم و احساس دارم. می دانستم مادر دروغ می گوید، هزار بار از زبان مادر خودش یعنی مادر بزرگ شنیده بودم که گفته بود «نمی دانم این فخری احساس مادری ندارد، انگار نه انگار که دختری به نام پرستو دارد»، دلم می خواست به او می گفتم اگر شما تابع آن عقیده پوچ نبودید هرگز این اجازه را به هیچ کس نمی دادید تا کودک تازه به دنیا آمده خود را از شما جدا کنند. اما حالا دیگر گفتن این حرفها چه سود داشت. پژمان به من نزدیک شد و گفت: پرستو اجازه می دهی یک دور با ماشینت بزنم؟

هنوز حرفی نزده بودم که مادر گفت: نه تو را خدا پرستو جان، مادر ماشین به این پسر نده.

پژمان با عصبانیت گفت: بابا که ماشینم را فروخت و ماشین...

-پدرت خوب کاری کرد. خودش خریده بود، خودش هم فروخت. کم مانده بود جانت را سر این مسئله بگذاری.

-من می خواهم فقط یک دور بزدم آخه خیلی شیک است.

-لازم نکرده.

-بگذارید خود پرستو بگوید.

-حرف پرستو حرف من است.

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم: من دیگر باید بروم، مادر کتابهای مرا کجا گذاشته ای؟

-فکر می کنم در زیر زمین باشد.

به پژمان گفتم: کمکم می کنی کتابها را به ماشین ببرم.

خنده ای کرد و گفت: دیدن یک چنین ماشینی هم لذت دارد. بگو ببینم پرستو وقتی رانندگی می کنی چه احساسی داری؟

-هیچ احساسی ندارم، در ضمن ماشین پدر یا ماشین خودت هم دست کمی از ماشین من ندارد.

-پدر که اجازه نمی دهد، یعنی مادر نمی گذارد. می گوید من تصادف می کنم و صدمه می بینم.

-پژمان من فکر می کنم تو هنوز گواهینامه نداری.

-نصف آدمهای روی کره زمین گواهینامه ندارند، مهم این است آدم دست به فرمان داشته باشد. بعد آهی کشید و

گفت: تو خیلی خوشبخت هستی پرستو این طور نیست؟

-به من کمک می کنی یا اینکه خودم این کار را بکنم.

پژمان همراهم به زیر زمین آمد و به کمک هم کتابهای مورد نیازم را در عقب ماشین جای دادیم. هنگام خداحافظی پدرم

گفت: دختر هر روز خانه و زندگیت را رها نکن و به اینجا بیا، برو بچسب به زندگیت، پشت پا به زندگیت نزن. حالا که

سعادت به تو رو کرده و مردی حاضر شده است با تو ازدواج کند، دیگر ناسازگاری نکن.

- پدر شما چه؟ نمی خواهید یک ناهار یا شامی مهمان دخترتان باشید.

- آدم نباید به خانه دامادش برود. او باید همیشه احساس کند پدرزنش از او بالا تر است.

- ولی به خاطر من بیایید.

- تو اولین بار نیست که بدون ما زندگی می کنی، پس خودت را لوس نکن.

پریسا که آماده رفتن بود گفت: پدر راست می گوید پرستو جان، ما حال و حوصله تو را نداریم، حالا که از در بیرونت کرده ایم می خواهی از دیوار بیایی.

از حرفش ناراحت شدم ولی به روی خود نیاوردم. پدر هم حرفی به او نزد. حالا که آنها مرا نمی خواستند چه اجبار بود که من طالب آنان باشم. منی که هرگز محبتی از آنان ندیده بودم، به راحتی می توانستم فراموششان بکنم. ساعت پنج بعد از ظهر بود که به خانه رسیدم. لباس مناسبی به تن کردم و مشغول باغبانی شدم. شب که از راه رسید، کارم تمام شده بود. نگاهی به اطراف انداختم. حیاط خانه بسیار زیبا شده بود. فقط کافی بود زیر درخت مجنون یکدست میز و صندلی قرار دهم. در کنار استخر اگر دور چراغها هم گل پیچک می کاشتم فضای شاعرانه آنجا تکمیل می شد. به یاد آلاچیق زیبای ویلای شمال افتادم. چقدر خوب می شد اگر می توانستم آلاچیقی در گوشه حیاط درست کنم. باید فردا شخصی را می آوردم تا کارهای جوشکاری را ... اما آلاچیق با چوب بهتر است، خیلی طبیعی تر به نظر می رسید. صدای زنگ تلفن باعث شد تا به اتاق برگردم.

- بله بفرمایید.

- سلام عزیزم حالت چطور است.

خدای من مادر مهرباد چه کاری می توانست داشته باشد.

- سلام مادر جون، خیلی ممنون، شما چطورید؟

- بد نیستم.

- آقا خون چطور هستند؟

- سلام دارند خدمت عروس گلش، چه کار میکنی خانم که یادی از ما نمی کنید؟

- گرفتار کارهای خانه، در ضمن باید مرا ببخشید.

- برای چه کاری عزیزم باید تو را ببخشم. خوب هر کسی کار و زندگی دارد، خصوصاً اگر ابتدای ازدواج باشد. بعد با خنده گفت:

- دخترم تا حالا چند دفعه غذا را سوزانده ای؟

خنده ای کردم و گفتم: این را باید از مهرداد پرسید.

- این پسر تنبل من کجا است؟

- خدای من چه باید می گفتم تا او متوجه نشود. به ناچار گفتم: حمام است مادر جون کارش دارید؟

- خیر کاری نداشتم، فقط می خواستم که حالش را بپرسم.

- خوب است مادر جون، سلام دارند خدمتتان.

- عزیزم کاری نداری؟

- خیر مادر جون سلام مرا به آقا جون برسانید.

تماس را که قطع کردم از ترس بدنم می لرزید. خدای من اگر مادرش می فهمید که دروغ می گویم چه می کرد و اگر اصرار می کرد با مهرداد صحبت کند، از دست من چه کاری ساخته بود. بعد از قطع تلفن ترس بر من غالب شد، مثل این بود که تمام خانه را اشباح مختلف فرا گرفته است. صدای وحشتناکی فضای اتاقها را اشغال کرده بود. از ترس در اتاقم مخفی شدم و برق تمام اتاقها را روشن کردم. شب را تا صبح گریستم، هر گاه به این فکر می افتادم مهرداد در کنار مرجان چه اوقات خوشی را می گذراند بر شدت گریه ام افزوده می شد. در چنین شبی او باید شاد و خوش بود در حالیکه من جز گریستن و با غم ساختن کاری نمی توانستم بکنم. سپیدی صبح که فرا رسید آرامش هم به من بازگشت و توانستم به خواب آسوده ای فرو روم. صدی اذان ظهر در فضا پراکنده بود که از خواب بیدار شدم. غذایی خوردم و کارهای باقی مانده حیاط خانه را انجام دادم. بعد از ظهر نجاری آوردم و آلاچیق زیبایی بین دو درخت سیب و گیلاس درست کردم و همین طور تاب ریبای طلایی رنگ و میز و صندلی راحتی در محوطه حیاط قرار دادم. خدای من چه زیبا شده بود، بنا به توصیه نجار گلهای پیچک و یاس در اطراف آلاچیق کاشتم. تعدادی هم ماهی قرمز رنگ در استخر ریختم. فضای خانه و زیبایی حاکم بر آن بسیار شاعرانه بود. تمام این کارها، پنج روز وقت مرا به خود مشغول کرد. بعد از آنکه جابجایی وسایل خانه و رسیدگی به امور پایان گرفت فرصت این را پیدا کردم تا به سراغ کتابهای درسی ام بروم و نگاهی به آنها بیندازم و از آن

روز بود که با جدیت شروع به درس خواندن کردم. ده روز از شبی که مهرداد مرا در جلوی خانه تنها پیاده کرده و رفته بود می گذشت. در این مدت حتی برای یک لحظه هم به خانه نیامدم. هر گاه به لباس و یا وسیله ای احتیاج داشت پادوی شرکت را می فرستاد تا وسایل مورد نیاز را برای او ببرد. در این مدت مادر مهرداد چندین بار به خانه تلفن کرد و جویای احوال او شد و هر بار من مجبور بودم دروغی بگویم، مثلا مهرداد خانه نیست، شرکت است. یا به حمام رفته است و خیلی دروغهای دیگر. تنها مسئله ای که مهرداد خیلی رعایت می کرد این بود که مرتبا به شرکت می رفت و به کارهای شرکت رسیدگی می نمود، طوری که جای هیچ گله ای را از جانب مادرش باقی نمی گذاشت. نمی دانستم مهرداد بعد از تعطیل شدن شرکت به کجا می رود و چه کارهایی انجام می دهد ولی این را مطمئن بودم حتما به جایی می رود که مرجان هم حضور دارد. غروب روز دهم بود که مهرداد به خانه آمد. روی صندلی راحتی نشسته بودم و کتاب می خواندم. با دیدن من به طرفم آمد و به من خیره شد. با اینکه از کارهایش خیلی آزرده بودم ولی با این حال خود را کنترل کردم و به آرامی شروع به صحبت نمودم: سلام مهرداد حالت چطور است؟

-خوبم. اینجا چکار می کنی؟

-اینجا خانه من است، یادت رفته است؟ نخیر یادم نرفته است، ولی ظاهرا اینجا خیلی تغییر کرده است.

-فکر کردم حالا که قرار است برای سالها در این خانه زندگی کنم، بنا به سلیقه خودم تغییراتی در آن بدهم. اگر گلهای پیچک اطراف چراغ ها و آلاچیق بزرگ شوند زیبایی اینجا کامل می شود، ماهی ها را دیده ای؟ تصمیم دارم یک قو و مرغ آبی هم بخرم و در استخر بیندازم. راستی آلاچیق و تاب را دیده ای! به نظر تو این میز اینجا باشد بهتر است یا اینکه...

-خوب آخرش را بگو حوصله ندارم.

-منظورم این است که صحن حیاط زیبا نیست؟

نگاهی به اطراف انداخت و گفت: شاهکار نکرده ای پرستو.

از حرفش ناراحت شدم و سکوت اختیار کردم. مهرداد متوجه شد و گفت: این چیست؟!

- چه چیزی؟

- منظورم این کتاب است!

-فکر کردم تنها بییم را با درس خواندن پر کنم، شاید بتوانم در دانشگاه قبول شوم.

مهرداد خنده مستانه ای سر داد و گفت: فکر می کنی آنقدر باهوش هستی تا بتوانی در دانشگاه قبول شوی؟

-من امیدوار هستم، خدا هم کمکم می کند.

-تو چقدر قدیمی هستی.

-با خدا بودن یعنی زنده بودن، نه قدیمی بودن.

-ول کن این افکار قدیمی را، راستی لباسهایم را آورده ام بشورشان، شام چه داریم؟

-مگر شب را هم در خانه می مانی؟

-مثل اینکه باید برای ماندن در خانه خودم نیز از تو اجازه بگیرم؟

-منظورم این نبود، فکر کردم امشب هم خانه مرجان دعوت داری.

-مقصودت چیست؟ من هر کاری دوست داشته باشم انجام می دهم، تو هم نمی توانی بر من خرده بگیری.

-خودت گفته بودی با مرجان که هستی خیلی به تو خوش می گذرد. پس چه دلیلی دارد اینجا نزد من بمانی و مرا تحمل کنی؟

-زخم زبان نزن که حوصله ندارم، امروز به اندازه کافی با دیگران سر و کله زده ام. سپس خنده ای کرد و گفت: در ضمن تو تنها نیستی، عروسکهایت کنارت هستند. به جبران حرفی که زده بود از جایم بلند شدم، در حالیکه به سمت راهرو می رفتم با بی اعتنائی گفتم: راستی مادرت چند بار تلفن زد، سراغت را می گرفت. به دنبالم دوید و گفت: تو که چیزی با او نگفتی؟

-در چه مورد؟

-اینکه من ده روز خانه نیامده ام و کجا بوده ام.

-من نمی دانستم کجا هستی و گرنه مطمئن باش به مادرت می گفتم.

-تو اینکار را نمی کردی پرستو!

وارد آشپزخانه شدم و گفتم: چه دلیلی دارد که اینکار را نکنم.

-خوب مطمئن هستم تو این کار را انجام نمی دهی. از حرفش خنده ام گرفته بود ولی خود را کنترل کردم. برای اینکه مقداری در برابر او جبهه گرفته باشم گفتم:

-اتفاقا دیروز که زنگ زد از من خواست به تو بگویم حتما با او تماس بگیری.

-پس چرا به من نگفتی؟

-تو کجا بودی تا به اطلاعات می رساندم.

-اگر کاری داشت پس چرا به شرکت تلفن نکرد. لبخندی زد و گفت: بعد چه گفت؟

-هیچ...

مهرداد روی صندلی نشست و مرتب شروع به صحبت کرد. سعی داشت با حرفهایش به قول معروف از زیر زبان من حرف بکشد. به یاد حرف حمید افتادم که می گفت «مهرداد جوان خیلی ساده ای است».

-ببین پرستو اگر تو بگویی مادر با من چکار داشت هر چه بگویی گوش می دهم مانند یک پسر مطیع و سر به راه.

-مثلا اگر بگویم سر وقت به خانه بیا این کار را انجام می دهی؟

-نه یک شرط دیگر، هر چه بگویی برایت می خرم.

رو به روی او نشستم و گفتم: من از تو نمی خواهم انواع جواهرات و لباسهای گرانبها برایم بخری، من... من...

-تو چی پرستو، بگو نترس.

-من تو را می خواهم مهرداد، دوست دارم زود به خانه بیایی، همانند دیگرانم، در کنارم باشی. همسرم باشی. می خواهم بدانم در این مدت ده روز از خودت سؤال نکردی ممکن است من در این خانه به این بزرگی بترسم. شاید دزد به خانه بزند، آخر تو چگونه انسانی هستی؟ میل دارم بدانم چطور فکر کردی که ده روز تمام به خانه نیامدی، هیچ وقت شد برای یکبار هم از خودت بررسی یک دختر تنها و بی دفاع چه کار می کند؟

-ببین پرستو من از روز اول به تو گفتم برای خودم زندگی می کنم. منظور من همین بود، ولی تو متوجه نشدی.

-باشد مهرداد، هر طور دوست داری رفتار کن.

مهرداد خنده ای کرد و گفت: خوب قرار بود شام را حاضر کنی؟

-تا یک ساعت دیگر حاضر می شود. در ضمن اتاق مجاور کتابخانه را برایت آماده کرده ام تا راحت تر باشی.

-خیلی ممنون، نگفتی شام چی داریم؟

-دوست داری چه غذایی داشته باشیم؟

-نمی دانم. غذایی که ظرف یک ساعت تهیه شود حتما تخم مرغ نیمرو است.

-نخیر اشتباه می کنی.

-مسابقه بیست سئوالی است!

-بد نیست اگر مسابقه بگذاریم.

-باشد قبول است. املت... مهرداد بیست نوع غذا را نام برد ولی نتوانست جواب سئوال مرا بدهد. در آخر با عصبانیت

گفت: یکدفعه بگو شام نداریم و خیال ما را راحت کن. خنده ای کردم و گفتم: غذای امشب ماهی است.

-ولی تو ماهی دوست نداری.

بدون آنکه پاسخی به او بدهم از درون یخچال ظرفی را که درون آن ماهی را از دو روز قبل در آب نانچ و ادویه قرار داده

بودم بیرون آوردم و گفتم: سرخ کنم یا کبابی دوست داری، انتهای حیاط با سنگ یک اجاق درست کرده ام می توانیم ...

مهرداد کنارم آمد و گفت: پرستو به من نگاه کن.

-تو از من خواسته ای هرگز به چشمانت نگاه نکنم.

-ولی حالا می خواهم که این کار را بکنی.

-در صورت دنبال چه می گردی؟

-جواب سئوالم...

-اگر سئوال را پرسی جواب آنرا خواهی شنید. در آن صورت مجبور نیستی به صورت من نگاه کنی، پس سئوال را پرسی.

-به من نگاه کن پرستو.

حتما می خواهی بررسی چرا دیگر از بوی ماهی حالم بهم نمی خورد؟ درست حدس زدم!

-بله سئوال همین است.

-می دانی مهرداد، فهمیده ام در این دنیا به این بزرگی چیزهایی خیلی رنج آورتر از بوی ماهی هم هست که انسان را آزار می دهد. متوجه شدم وقتی به چیزی دل بستنی باید با تمام وجود آنرا بطلبی. زمانی که عهدهی بستم تا پای جان به آن پایبند باشم، حتی اگر او در این راه تنهیم بگذارد. صبر واستقامت را از علی (ع) و استواری را از حسین (ع) آموختم. با او بودن یعنی کامل بودن. حتی اگر با سایه او تنها باشم. زمانه به من آموخت وقتی دل به محبت او بستم جفایش را هم به عنوان هدیه ای از جانب او قبول کنم حتی اگر...

-بس کن دیگر پرستو، نمی خواهم چیزی بشنوم.

-معذرت می خواهم مهرداد، نباید ناراحتت می کردم. خوب چه کنم ماهی را سرخ کنم یا کبابی باشد؟

-اگر امکان دارد کبابی بهتر است.

طرف ماهی را برداشتم و به انتهای باغ رفتم. کارم که تمام شد متوجه مهرداد شدم. در زیر درخت بید مجنون پشت میز نشسته بود و سیگار می کشید. فکر کردم بهتر است شام را همانجا بخوریم. بنابراین تمام وسایل را به حیاط آوردم و میز غذا را آماده کردم. در تمام این مدت مهرداد سکوت کرده بود و سخنی به زبان نمی آورد. انگار در این دنیا نبود و به چیز دیگری فکر می کرد. چیزی ورای دنیای مادی. وقتی صدایش کردم مدت طولانی به من خیره شد و در آخر گفت: پرستو قول می دهم روزی از این قفس طلایی آزاد شوی و به سوی سرزمین خوشبختی پرواز کنی.

-شاید تا آن زمان بالای پرواز نداشته باشم.

مهرداد دیگر حرفی نزد و در پیله سکوت فرو رفت و بی هیچ سخنی غذایش را صرف کرد. او را مخاطب قرار دادم و گفتم: هر کدام از لباسهایت احتیاج به شست و شو دارند بینداز داخل سبد لباسهای کثیف فردا می شویم. هر دو از جایمان بلند شدیم من به قصد تمیز کردن میز و مهرداد برای آوردن لباسهایش. در آشپزخانه مشغول شستن ظرفها بودم که با کوهی از لباس وارد آشپزخانه شد و گفت: بیا این هم لباسهایم.

-کت ها را جدا بگذار باید به خشکشویی بدهی.

-احتیاجی نیست تمیز هستند.

- پس هر کدام کثیف است جدا بگذار.

وقتی کارم تمام شد سینی چای را به همراه ظرف میوه به اتاق پذیرایی بردم. مهرداد روی صندلی نشسته بود و در فکر بود. فنجان چای را مقابلش گذاردم و گفتم: چایی نمی خوری؟

- خیلی ممنون، چرا ایستاده ای بنشین.

با تردید با فاصله یک صندلی از او نشستم و گفتم: خسته به نظر می رسی؟

- دیشب نخوابیده ام، امروز هم حسابی درگیر کارهای شرکت بوده ام.

- تنهایی در نبود آقا جون می توانی کارها را انجام دهی؟

نگاهی به من انداخت و گفت: از وقتی به دنیا آمدم با این کار خو گرفته ام، خیلی راحت می توانم شرکت را اداره کنم.

- پس چرا دانشگاه رفتی، می توانستی از همان ابتدا مسئولیت شرکت را قبول کنی.

- خواست مادر این بود، باید اول به دانشگاه می رفتم و سپس ازدواج می کردم تا می توانستم جای پدر را بگیرم. راستی پرستو دیشب پژمان را دیدم.

- کجا؟

--حوالی ساعت ۲ نیمه شب همراه دوستان در بند بودیم. پژمان هم با چند تا از رفقاییش داشتند بر می گشتند، صدایش تمام کوه را برداشته بود.

- تو را هم دید؟

- نه مرا ندید، یعنی چطور می گویم حالت عادی نداشت.

- می دانم.

- تو می دانستی پژمان معتاد است؟

- چند روز پیش که به خانه پدر رفته بودم متوجه اعتیادش شدم.

- فکر می کنی پدر و مادرت فهمیده اند؟

-نمی دانم.

-بهتر نیست به آنها بگویی.

-نه من نمی توانم، آنها حرف مرا قبول نمی کنند.

-بله درست است، این پسر خیلی لوس است، راست گفته اند یکی یکدانه خل و دیوانه است.

-مثل خودت!

خنده ای کرد و گفت: من فکر نمی کنم دیوانه باشم.

خنده ای کردم و گفتم: زیاد هم مطمئن نباش.

-راستی مریم اینجا نیامد؟

-نه در این ده روز هیچ کس اینجا نیامد.

-دیروز زنگ زد شرکت گفت «سارا برای تو دلتنگی می کند، می خواست سارا را اینجا بیاورد تا تو را ببیند».

-اتفاقا من می خواستم برای دیدن سارا بروم ولی ترسیدم مریم خوشش نیاید.

-برای شب جمعه هم دعوتمان کرد.

مدتی فکر کردم و گفتم: اگر برای سارا هدیه ای بخرم مریم ناراحت نمی شود؟

-چرا ناراحت شود؟

-تو میدانی سارا چه چیزی دوست دارد؟

-خوب معلوم است مانند همه دختران از عروسک خوشش می آید.

-پس من فردا می روم و بری سارا عروسکی می خرم، تو هم می آیی مهرداد. تو بیشتر با سلیقه او آشنا هستی.

-نه پرستو من کار دارم در ضمن فردا شب دیر به خانه می آیم. خودت بروی بهتر است با تجربه هم که هستی. پول هم

می گذارم داخل کشوی میزت، هر وقت به پول احتیاج داشتی به من بگو.

-مهرداد هیچ فکر این را کرده ای اگر مادرت شب زنگ بزند و بخواهد با تو صحبت کند من چه جوابی به او بدهم.

-بگو خواب هستم، حمام هستم، یا اصلا گوشی را بر ندار.

-در طول روز چه؟

-خوب من تا ساعت ۸ شب شرکت هستم، بگو با شرکت تماس بگیرد.

مهرداد نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: دیر وقت است من می روم بخوابم، آخ یادم رفت پیرسم دستت خوب شد؟

-بله خوب شده است.

-از حمید پرسیدم او گفت چند روزی است دستت خوب شده است.

-صبح ساعت چند بیدار می شوی؟

-۷ صبح مرا بیدار کن، شب به خیر.

مهرداد به طبقه بالا رفت. من هم ابتدا کارهای باقی مانده را انجام دادم و سپس به اتاقم رفتم. این اولین شبی بود که مهرداد در خانه بود. هر چند ما از یکدیگر دور بودیم ولی همینکه می دانستم او در خانه است احساس آرامش می کردم. با خیالی راحت و به دور از هر ترسی شروع به درس خواندن کردم، ساعت دو نیمه شب احساس خستگی بر من چیره شد. از جای بر خاستم و به رختخواب رفتم. هنوز خواب به چشمهای نیامده بود که ناگهان به یاد آوردم مهرداد فراموش می کند رو اندازی بر روی خود بیندازد. با عجله به اتاقش رفتم. او آرام به خواب رفته بود. درست همانند کودکی بود که بعد از شیطنت روزانه به خواب رفته است، مطابق معمول پتو را روی خود نینداخته بود و به دلیل سرما به حالت مچاله خوابیده بود. پتو را رویش انداختم و کتابی را که در دست داشت برداشتم. مدتی او را نگاه کردم، مهرداد جوان ساده ای بود. خیلی راحت تحت تاثیر قرار می گرفت و در این میان احساس می کرد من و خانواده اش دشمن او هستیم و دوستانش یاران وفادار. سپس به اتاقم بازگشتم و به خواب رفتم. صبح با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار شدم. به طبقه پایین رفتم و صبحانه را آماده کردم. نگاهم به لباسهای مهرداد افتاد، لباسها را برداشتم و یکی یکی داخل ماشین رختشویی انداختم. اما خدای من در میان لباسهای چشمم به بلوز زنانه ای افتاد، این لباس در میان لباسهای مهرداد چرا وجود داشت. حتما متعلق به مرجان بود. اما این دیگر بی انصافی بود. مهرداد می توانست هر کاری دوست دارد انجام بدهد ولی نباید طوری رفتار می کرد تا من هم متوجه بشوم. خدای من، گناه من چه بود. هر کس دیگری به جای من بود و متوجه

رفتار مهرداد می شد حتی برای یک لحظه هم با او زندگی نمی کرد. صدای مهرداد مرا به خود آورد، نگاهش کردم. متوجه چشمان مرطوب از اشکم شد، پرسید: چه شده چرا گریه می کنی!

بلوز را به طرفش گرفتم و گفتم: بیا مال هر کسی هست یادش رفته است بردارد.

پیراهن را از دست من گرفت و نگاهی به آن انداخت، از جای بلند شدم و صورتم را شستم. مهرداد پشت میز نشست و گفت: بلوز مرجان است. جمعه که رفته بودیم کرج اشتباها در میان لباسهای من مانده است. فنجان چای را مقابلش گذاردم و گفتم:

-نمی خواهد توضیح دهی برای من اصلا اهمیت ندارد.

-پس چرا گریه می کردی!؟

به آرامی گفتم: به خاطر خودم و سپس برای اینکه مسیر صحبت را عوض کنم گفتم:

-فردا شب چه می کنی؟ میهمانی تشریف می آوری!؟

-خانه خواهرم است. چرا نباید بیایم.

-فکر کردم حتما جایی دعوت داری.

-نه انسان باید جوانب احتیاط را در نظر بگیرد. فردا شب آماده باش ساعت هفت دنبالت می آیم.

-امشب خانه نمی آیی!؟

-نه، نمی توانم.

از جایش بلند شد و آشپزخانه را ترک کرد. نگاهم به بلوز مرجان افتاد. مهرداد فراموش کرد آنرا با خود ببرد. بلوز را برداشتم و به اتاقش رفتم. مرا که دید پرسید کاری داری؟

بلوز را به طرفش گرفتم و گفتم: بهتر است بدهی به صاحبش، ممکن است احتیاج داشته باشد. لباس را از دستم گرفت و آنرا داخل کیفش قرار داد و گفت: یادت نرود فردا ساعت ۷ آماده باش.

-فراموش نمی کنم مطمئن باش.

-خداحافظ.

به آرامی گفتم: مواظب خودت باش. نگاهی به من انداخت و از اتاق خارج شد. تا ساعت ۱۰ صبح مشغول نظافت و کارهای منزل بودم. بعد از آن برای خرید هدیه ای مناسب سارا خانه را ترک کردم. مدتی طول کشید تا توانستم عروسک زیبایی برای او خریداری کنم. در میان عروسکها خرس کوچک پاندایی توجهم را جلب کرد. وسوسه شدم و آنرا برای خودم خریداری کردم. هنگام بازگشت به خانه هوس کردم به پارک بروم. در این فصل پارکها بسیار زیبا بودند، بنابراین به پارک رفتم و در کنار زمین بازی کودکان بر روی صندلی نشستم و به آنها خیره شدم. چقدر این کودکان پاک و معصوم بودند و چقدر نسبت به مسائل زندگی بی خیال. در آن لحظه با تمام وجود خواستار این بودم که من هم کودکی باشم و با آسودگی به بازی پردازم. همچنان که محو تماشای بازی آنها بودم ناگهان متوجه بچه کوچکی شدم که زمین خورد. به سرعت از جایم برخاستم و به طرفش رفتم. روی زمین نشسته بود و گریه می کرد. او را در آغوش گرفتم و پرسیدم: چه شده است پسر خوب چرا گریه می کنی؟ با زبان کودکانه اش گفت: خوردم زمین دستم اخ شد.

او را بوسیدم و گفتم: چرا مواظب خودت نیستی عزیز دلم. بیا برویم تا دست و صورتت را بشویم. وقتی که صورتش را شستم او را در کنار خود نشاندم و پرسیدم: تنها به پارک آمده ای؟

نگاهی به من انداخت و گفت: من دیگر مرد شده ام تازه خانه مان نزدیک اینجا است. به همین جهت همیشه خودم به پارک می آیم.

-آفرین پسر خوب حالا که مرد شده ای این را هم باید بدانی که باید مواظب خودت باشی.

-مواظب هستم.

کلام کودکانه اش باعث شد تا بار دیگر او را ببوسم. متوجه خرس پاندا شد و پرسید:

-این را برای فرزندتان خریده اید؟

-نه عزیزم من فرزندی ندارم.

-پس برای چه کسی خریده اید. حتما می خواهید یک نی نی به دنیا بیاورید.

-نه عزیز دلم من این خرس را برای شما خریدم.

-شما از کجا می دانستید من از این خرسها دوست دارم؟

-خوب می دانستم،فرشته ها به من خبر دادند.

خرس را گرفت و تشکری کرد،از جایش بلند شد و گفت:من دیگر باید منزل بروم.مادرم منتظرم است.از اینکه عروسک را به من دادید ممنونم.

-اجازه می دهی یکبار دیگر تو را ببوسم؟

خیلی صمیمی اجازه داد و خود نیز گونه مرا بوسید و از آنجا دور شد.وقتی او رفت من هم از جای بلند شدم و به خانه برگشتم.

آنشب نیز مهرداد به خانه نیامد،همانطور که خود گفته بود دقیقا ساعت ۷ روز بعد بود که به خانه آمد.مرا که دید پرسید:چرا آماده نیستی؟

-سلام آقا مهرداد خسته نباشی.

-پرسیدم چرا آماده نشده ای؟

-فکر نمی کردم بیایی!؟

-حالا که آمده ام.پس برو زودتر لباسهایت را عوض کن.

-به غیر از ما چه کسی آنجا هست؟

-عزیز و آقا جون،چطور مگه؟!؟

-حسین آقا نیست؟

-فکر نمی کنم،چرا این را می پرسی؟

-منظور خاصی ندارم همینطوری سؤال کردم.

-لطفا زودتر آماده شو اگر دیر برویم مادر پوست از سرمان می کند.البته از سر من.

-چرا من نه؟

-به دلیل اینکه شما عروس عزیز او هستی. نمی دانی امروز که به شرکت آمده بود چقدر از تو تعریف کرد طوری که اگر یک جمله اضافه تر گفته بود سر به بیابان گذاشته بودم، تو چکار کرده ای؟ حتی مریم هم از تو تعریف می کند. به قول مرجان حتما مهره مار داری. نام مرجان باعث شد تا بار دیگر بفهمم هنوز هم مهرداد او را بر من ترجیح می دهد. لذا بدون آنکه حرفی بزنم به اتاقم رفتم و آماده شدم. وقتی در کنار مهرداد به سمت خانه مریم در حرکت بودیم پرسید: عروسک را خریدی؟

-بله ولی نمی دانم سارا آنرا دوست دارد یا نه.

-دندان اسب پیشکشی را که نمی شمارند باید تشکر هم بکند.

-می توانم بپرسم چرا اینقدر از خانواده ات متنفر هستی؟

-چرا نباشم. همه آنها با خود خواهی هایشان زندگیم را تباه کردند.

-تو چرا سعی نمی کنی با آنها همگام شوی؟

-برای آنکه راهشان اشتباه است.

-و تو فکر می کنی راهی که خودت می روی درست است؟

-بله درست است و این را بعدا شاید در زمانی که دیگر دیر شده است آنان بفهمند.

-و شاید خودت بفهمی که اشتباه کرده ای.

-من هرگز اشتباه نمی کنم.

-امیدوارم این طور باشد.

-حتما این طور است، شک نکن...

به آنجا که رسیدیم سارا به استقبال آمد و با خوشحالی چند بار گونه هایم را بوسید. متقابلا او را بوسیدم و هدیه اش را به دستش دادم. با شغف فراوان آن را گشود و فریادی از خوشحالی برآورد.

-متشکرم خاله پرستو، این عروسک خیلی زیباست.

-قابل دختر زیبای ما را ندارد.

مریم گفت: تشکر پرستو جان، چرا زحمت کشیدی؟

-زحمتی نیست مریم جان.

مهرداد سارا را از آغوش من گرفت و بر روی مبلی نشست و مشغول صحبت با او شد. من هم برای کمک به مریم و مادر جون به آشپزخانه رفتم. حسین شوهر مریم به اهواز رفته بود. به این سبب آن شب بدون اینکه روسری بر سر کنم با موهای باز به این سو و آن سو می رفتم. بعد شام وقتی همه در ایوان منزل نشسته بودیم و گرم صحبت بودیم سارا با یک سؤال کوچک بچگانه من و مهرداد را در بن بست قرار داد.

-خاله پرستو شما و دایی مهرداد شب خانه ما می مانید؟

مهرداد نگاهی به من انداخت و گفت: نه سارا جان، نمی توانیم شب را اینجا بمانیم.

-آخه چرا دایی جون، بابا حسین هم خانه نیست، من تنهایی می ترسم.

-خوب تو به خانه ما بیا.

-نمی شود، مامان مریم هم می ترسد من به بابا قول داده ام از او نگهداری کنم.

همگی از شنیدن سخن بچگانه اش به خنده درامدیم، مهرداد در آن میان گفت: پس مرد خانه هستی دختر کوچک.

بوسه ای بر گونه سارا زدم و گفتم: مردهای کوچک از هیچ چیز نمی ترسند عزیز من.

سارا موهای مرا از صورتش کنار زد و گفت: خاله پرستو این موهای دراز را کوتاه کنید هر بار مرا می بوسید موهایتان صورتم را ادیت می کند. مادر شوهرم خطاب به او گفت: دختر باید موهای بلند داشته باشد.

-پس چرا من موهای کوتاهی دارم. مامان مریم نمی گذارد من موهایم را بلند کنم. می گوید می شکند. نگاهی به من انداخت و گفت: اما موهای خاله سالم و قشنگ است.

-منظور مادرت از شکستن موها این است که چون تو بچه هستی و نمی توانی از آنها مراقبت کنی به همین دلیل موخوره می زند.

-اما من فکر میکنم موهای کوتاه به خاله پرستو بیشتر می آید اینطور نیست خاله؟

قبل از اینکه من حرفی بزنم مادر شوهرم گفت: سارا جان علف باید به دهان بزى شیرین باشد، دایى مهرداد باید بگوید که خاله موهای بلند داشته باشد یا کوتاه. اینطور نیست مهرداد؟

مهرداد نگاهی به من انداخت و گفت: درست نمی دانم.

-درست نمی دانم یعنی چه؟ تو نمی دانی زنت باید چگونه باشد تا تو بیسندی؟

-اگر پرستو را نپسندیده بودم که با او ازدواج نمی کردم. فکر می کنم که موی بلند بیشتر به پرستو می آید و این طوری زیباتر است.

مادر چون نگاه دیگری به من انداخت و گفت: ولی به نظر من بهتر است پرستو مقداری موهایش را کوتاه کند و همچنین موهایش را رنگ کند.

مهرداد اخمی کرد و گفت: مادر معذرت می خواهم، دوست ندارم فکر کنید می خواهم روی حرف شما چیزی بگویم ولی من دوست ندارم همسرم موهایش را کوتاه کند و همین طور رنگ کند. آقا چون خنده بلندی سر داد و گفت: عزیزم در این مورد نمی توانی دخالت داشته باشی، به قول خودت علف باید به دهان بزى شیرین باشد! سارا با عصبانیت فریاد زد و گفت: بالاخره چه می شود خاله پرستو امشب اینجا می مانید؟

او را بوسیدم و گفتم: عزیز دلم باور کن نمی توانیم بمانیم باشد برای یک روز دیگر. شب با وجود اصرار فراوان سارا من و مهرداد به خانه بازگشتیم. در تمام طول راه مهرداد سکوت اختیار کرده بود و من به دلیل خستگی و سوزش چشمهایم آنها را بر هم گذاشتم. هنگامی که مقابل درب خانه رسیدیم به آرامی گفت:

-پرستو خواب هستی!

چشم گشودم و گفتم: نه دارم فکر می کنم.

-نمی خواهی پیاده شوی؟ من باید بروم.

-این موقع شب به کجا می خواهی بروی؟

-ساعت ۱۰ می باشد.. سپس سکوت اختیار کرد.

از ماشین پیاده شدم و گفتم: می فهمم مهرداد. با دوستانت و به خصوص مرجان اوقات خوشی را می گذرانی، چرا باید با بودن در کنار من خود را خسته کنی. شب به خیر.

روزها خیلی به سرعت می گذرند. درست مانند این است که در رقابت با انسانها هستند و همیشه این زمان بود که بر سکوی افتخار می ایستاد. زیرا انسان مغلوب کند کاریهای خود می باشد. به سرعت یک چشم بر هم زدن، شش ماه از زندگی من هم گذشت. در تمام این مدت زندگی یکنواخت و بی تفاوتی را گذراندم. رفتار مهرداد بسیار سرد و بی روح بود. اغلب شبها به خانه نمی آمد و یا اینکه دیر می آمد. او برای خود زندگی می کرد و من برای خود. چند وقت یکبار زودتر به خانه می آمد و شام را با هم می خوردیم. رفتاری کاملاً عادی و بدون محبت داشت. هر کاری که برای من انجام می داد به دلیل حس مسئولیت بود نه چیز دیگری. در مقابل خانواده اش به خصوص مادرش بسیار زیبا نقش بازی می کرد به طوری که هیچ کس متوجه نمی شد او با چه استادی نقش بازی می کند. در این میان من تنها بودم و یک دنیا غم و غصه. تنها چیزی که اوقات مرا پر می کرد نوشتن خاطرات تلخم و خواندن درس بود. تنها وسایلی که می توانست برای لحظاتی فراموش کنم چه سایه هولناکی بر زندگیم افتاده است.

امروز صبح هوا سرد تر از روزهای پیش است. پاییز باعث شده است رخوت و سستی بر همه جا حاکم شود. فضای خانه ما از همه جا غمبار تر است، دیگر از آن باغچه زیبا و گلهای رنگارنگ خبری نیست. آلاچیق بدون گلهای پیچک درست مانند یک هیولا شده است. دیشب مهرداد به خانه نیامد. وقتی او نیست احساس ترس نا معلومی بر من چیره می شود و بی جهت می ترسم. نمی دانم آیا امشب او به خانه می آید یا نه. مشغول کار بودم که زنگ تلفن به صدا در آمد. مادر جون بود، مانند همیشه مهربان و دوستانه.

-سلام مادر جون حالتان چطور است؟

-سلام دختر عزیزم، خیلی ممنون، تو چطوری؟

-از لطفان ممنونم.

-مهرداد چطور است؟

-سلام دارد خدمتتان.

-پرستو جان زنگ زدم بگویم برای فردا صبح آماده باشید قرار است برویم باغ دماوند.

-به چه دلیل مادر جون؟

چون فصل گردوچینی است دخترم، گفتم هم می رویم کمی گردو جمع آوری می کنیم و هم اینکه یک روز دور هم هستیم و آب و هوایی عوض می کنیم.

من باید به مهرداد بگویم بعدا خبرش را می دهم.

یادتان نرود صبح زود به خانه ما بیایید، خداحافظ عزیزم.

تلفن را قطع کردم، باید به مهرداد خبر می دادم تا خودش را آماده کند. برای اولین بار به شرکت زنگ زدم، ابتدا منشی شرکت گوشی را برداشت و بعد از کلی پرس و جو تلفن را وصل کرد. موضوع رفتن به دماوند را برای او بازگو کردم. با دلخویی گفت: شب که به خانه می آید در این مورد صحبت می کند و تلفن را قطع کرد. بعد از قطع تلفن شروع به آماده کردن وسایل مورد نیاز فردا کردم و همینطور غذای مناسبی برای شب تهیه نمودم. غروب بود که مهرداد به خانه آمد. من در حال گرفتن ماهیهای داخل استخر بودم. نزدیک آمد و پرسید:

چه کار می کنی؟

ماهی ها را می گیرم، هوا سرد شده است. باید آب اسخر را خالی کنم.

مواظب باش داخل استخر نیفتی.

نگاهی به او انداختم و گفتم: خسته به نظر می رسی.

روز پر کاری بود حسابی خسته شدم.

کارم تمام شده بود بنابراین به سمت اتاق رفتم، مهرداد هم آمد و گفت: قضیه دماوند رفتن چیست؟

بهتر است اول یک چایی بخوری بعد صحبت می کنیم. نگاهی به من انداخت و گفت: تا من لباسهایم را عوض می کنم غذا را آماده کن، بعدا چای می خورم و سپس به اتاقش رفت. میز غذا را چیده بودم که وارد آشپزخانه شد. پشت میز که قرار گرفت پرسید:

برای چه باید به دماوند برویم.

صبح مادرت زنگ زد و گفت «فردا برای گردو چینی و هم اینکه گردشی کرده باشیم به دماوند می رویم».

این مادر بی فکر من اصلا توجه ندارد که شاید من گرفتاری داشته باشم.

-خوب زنگ بزن بگو نمی توانیم برویم.

-د آن صورت روزگارمان را سیاه می کند.

-می خواهی من زنگ بزنم.

-نه احتیاجی نیست حالا کجا باید برویم.

-قرار است صبح زود برویم خانه مادرت. از آنجا همگی به دماوند برویم...

از جایش بلند شد و گفت: از دست مادر و این عقایدش. لطفا چای مرا به اتاقم بیاور. شب مهرداد خیلی زود به اتاقش رفت و به استراحت پرداخت. هنگامیکه می خواستم به رختخواب بروم متوجه چراغ روشن اتاقش شدم. به آرامی به آنجا رفتم. مهرداد مانند همیشه بدون روانداز به خواب رفته بود. به آرامی روانداز را به رویش انداختم و اتاق را ترک کردم. صبح زود من و مهرداد به خانه مادر جون رفتیم و از آنجا همگی عازم دماوند شدیم. ساعت ۸ صبح به دماوند رسیدیم. بعد از صرف صبحانه برای دیدن گردو چینی به باغ رفتیم. نمی دانم چرا از صبح احساس خستگی و بی حالی می کردم، طوری که در گوشه ای نشسته بودم و به سارا و دیگران که مشغول جمع کردن گردو بودند نگاه می کردم. بعد از مدتی به اتاق بازگشتم و به خواب رفتم. هنگامی که دیده گشودم متوجه مهرداد شدم که بالای سرم نشسته بود. نگاهش که متوجه من شد گفت: ساعت خواب، بلند شو نهار آماده است.

-چرا زودتر بیدارم نکردی؟

-ظاهرا خیلی خسته شده ای؟!

از جای بلند شدم و همراه او به اتاق دیگر رفتم. بعد از نهار و استراحت کردن همگی برای بازی وسطی به باغ آمدیم، من و مهرداد در دو تیم مخالف قرار گرفتیم، دور اول بازی مهرداد، حسین و مادر جون در وسط بودند، من، مریم، آقا جون و همینطور سارا در طرفین قرار گرفتیم. مادر جون خیلی زود از دور مسابقه حذف شد و بعد از آن حسین بود که از دور مسابقه خارج شود. در آخرین حرکت مهرداد با پرتاب توپ از جانب من سوخت و از مسابقه بیرون رفت، حالا نوبت ما بود تا در وسط قرار بگیریم. مهرداد خطاب به من گفت: «مرا می زنی با توپ اول می سوزی». احساس سرگیجه می کردم ولی به آن اهمیتی ندادم. در یک حرکت که می دویدم جلوی چشمانم سیاه شد و دیگر چیزی نفهمیدم. با قطراه آبی که به صورت پاشیده می شد دیده گشودم. همه اطرافم جمع شده بودند. مهرداد به آرامی پرسید: حالت چطور است پرستو؟

-نمی دانم چرا سرم گیج رفت.

مادر جون گفت: می توانی بنشینی؟

در جایم نشستم و گفتم: البته مادر جون، حالم خوب است.

مریم خنده ای کرد و گفت: پرستو جان خبری است؟

مادر مهرداد که متوجه حرف او شده بود گفت: مبارک است پرستو جان، چرا زودتر به ما نگفتید؟

مهرداد با تعجب پرسید: چه چیزی را؟

-مادر جان، مثل اینکه پرستو به تو هم نگفته است، قرار است چند وقت دیگر پدر شوی. هم من و هم مهرداد دست و پای خود را گم کردیم. مهرداد نگاهی به من انداخت و گفت: من فکر می کنم همگی شما اشتباه می کنید، اینطور نیست پرستو.

-بله مادر جون شما اشتباه می کنید. من فقط مقداری ناراحت و خسته هستم.

آقا جون خنده بلندی سر داد و گفت: اگر یک لحظه دیگر از جای بلند نشوی نام کودکت را هم انتخاب می کنند دخترم. برای خود من هم تعجب آور بود. خستگی شدیدی احساس می کردم. طوری که در تمام طول راه بازگشت به خواب رفتم و متوجه نشدم چه زمانی در راه بودیم. روز خوب و شادی بود و شادی آن هنگامی محو شد که مهرداد مرا در مقابل خانه پیاده کرد و رفت. ده ماه از زندگی قراردادی من و مهرداد می گذشت. حالا دیگر عادت کرده ام شبها بی هیچ ترسی سر به بالش بگذارم و به خواب روم. دیگر تنهایی یار و دوست من به حساب می آید. طوری که از نظر خود به آن خو گرفته ام. این زندگی یکنواخت باعث شده اکثرا احساس خواب آلودگی بکنم و کمتر حوصله معاشرت و حرف زدن با کسی را داشته باشم. بعضی اوقات گمان می برم به بیماری افسردگی دچار شده ام. مسئله دیگری که من را رنج می دهد این است که مادر مهرداد در انتظار دیدن نوه اش می باشد و هر گاه مرا به همراه مهرداد می بیند در این مورد سؤال می کند. بعد از ده ماه یک شب اتفاق تازه ای رخ داد. شب برف سنگینی می بارید. تمام سطح زمین سفید پوش شده بود. مطابق معمول آن شب مهرداد به خانه نیامده بود و من تنها در اتاق مشغول درس خواندن بودم، متوجه سر و صدایی از داخل اتاق شدم. توانایی این را نداشتم که از جای بلند شوم و به حیاط بروم. از ترس نمی توانستم دست و پاهایم را تکان بدهم، زبانم بند آمده بود، مدت طولانی بی حرکت در جایم نشستم تا اینکه ضربه بلندی به در خورد. تمام قدرتم را جمع کردم و پرسیدم: چه کسی آنجاست؟

-پرستو من هستم مهرداد، بیدار هستی؟

از جایم بلند شدم و در اتاق را باز کردم، پشت در مهرداد ایستاده بود، البته نه آن مهردادای که من می شناختم، نه، حرکاتش اصلاً توازنی نداشت و بریده بریده سخن می گفت، به او کمک کردم تا وارد اتاق شد و به روی تخت دراز کشید. از ظاهرش پیدا بود بیمار است. سرش به شدت داغ بود و هذیان می گفت. نمی دانستم چه کاری باید انجام دهم. تا صبح بالای سرش نشستم و دستمال خیس بر روی پیشانیش گذاردم و در دل دعا می کردم مسئله مهمی نباشد. اذنان ظهر بود که تب مهرداد فروکش کرد و به خواب آرامی فرو رفت و من فرصتی پیدا کردم تا ساعتی بخوابم. ساعت ۹ صبح از خواب بیدار شد. با تعجب نگاهی به اطراف انداخت و پرسید: من کجا هستم؟

-تو در خانه خودت هستی مهرداد، اینجا هم اتاق من است.

نگاهی به من انداخت و گفت: تو اینجا چکار می کنی؟ من چطور اینجا آمدم؟

شرح حال دیشب او را برایش بازگو کردم و او با تعجب گوش می داد، در آخر پرسید: پرستو تو تا حالا بیدار بودی، شب را هم نخوابیدی، آن هم به خاطر من. مسیر صحبت را عوض کردم و گفتم: مهرداد باید بگویم تو سرما نخورده ای، چون واضح است به این بیماری دچار نیستی. پس خودت برای من توضیح بده چرا دیشب مانند مرده به خانه آمدی. مهرداد از شنیدن این سخنان یکه ای خورد و گفت: من حال عادی داشتم فقط مقداری سرم درد می کرد.

-به من دروغ نگو مهرداد!

-دروغ نمی گویم.

-مهرداد من دلیل رفتار دیشب تو را می دانم. فقط دوست دارم خودت آنرا بیان کنی.

مدتی فکر کرد و گفت: اگر می دانی پس چرا سؤال می کنی.

-برای اینکه می خواهم خودت به من بگویی. این موضوع فقط به خودت مربوط نمی شود. این مسئله مربوط به من، به زندگیمان، مادرت، پدرت و شغلت می شود.

-چرا یک مسئله بی اهمیت را اینقدر بزرگ می کنی؟

-بی اهمیت؟ چرا خودت را به نادانی می زنی. خوب می دانی که اگر اینطوری پیش بروی همه چیز را از دست خواهی داد. مادرت اگر بفهمد تو را از شرکت بیرون می کند.

-دلیلی ندارد مادرم بفهمد.

- فکر می کنی تا چه زمانی بتوانی پنهان کنی، یک ماه، یک سال یا بیشتر، به هر حال همه می فهمند.
- اگر تو به آنها نگویی کسی متوجه نمی شود. ولی من ساکت نمی نشینم تا تو با دست خودت زندگیت را تباه کنی.
- چرا اینقدر شلوغ می کنی؟ من فقط دیشب مقداری نوشیدنی خورده بودم، همین.
- نه یک مقدار، آنقدر بود تا تو را از حال عادی خارج کند.
- خوب بله زیاد خوردم.
- قبلا هم این کار را انجام داده ای؟
- نه این اولین بار بود. مگر تو فضول هستی؟
- مهرداد یا به من قول می دهی دیگر این عمل تکرار نشود یا این که من به مادرت اطلاع می دهم.
- تو این کار را نمی کنی پرستو.
- اگر قول ندهی به مادرت می گویم.
- نه من قول می دهم و نه تو این مسئله را به آنها می گویی.
- یا به من قول می دهی و یا اینکه همین الان تلفن می زنی و تمام جریان را از ابتدای ازدواجمان تا کنون برای مادرت توضیح می دهم.
- مهرداد با عصبانیت از جایش بلند شد، روبه رویم ایستاد و گفت: اگر این کار را بکنی من تو را می کشم.
- اگر این کار را بکنی از تو ممنون خواهیم شد. چون باعث می شوی از یک زندگی نکبت بار رهایی پیدا کنم. موهام را در دست گرفت و گفت: دوست ندارم تو را کتک بزنی. پس کاری نکن مجبور به این کار شوم.
- حتی اگر مرا تکه تکه هم بکنی باز هم حرف خود را خواهم زد.
- فکر می کنی مادرم حرفهایت را باور خواهد کرد؟ او تو را مسخره می کند که چرا نتوانستی مرا به زندگی امیدوار کنی.
- اما اگر من شاهدهی داشته باشم مادرت حتما باور خواهد کرد.
- شاهد؟! چه کسی غیر از من و تو از زندگی ما خبر دارد، دروغ نگو.

-بهتر است با یک قول ساده قضیه را تمام کنی.

می دانستم مهرداد راهی جز اطاعت کردن ندارد. هر جا مسئله شرکت و منافع آن پیش می آمد مهرداد حاضر بود برای اداره شرکت حتی جانش را هم فدا کند. پس لازم بود با کمی تهدید او را بترسانم. البته به خاطر خودش، اگر مهرداد در این راه قدم بر می داشت جز سیاهی و تباهی چیزی به دست نمی آورد و من فقط این کار را به خاطر خودش انجام می دادم نه مسائل جانبی دیگر.

مهرداد مدتی فکر کرد و در آخر گفت: باشد قول می دهم دیگر این کار را نکنم. اما تو هم قول بده به مادر چیزی نگویی.

-اگر موهایم را رها کنی حتما قول می دهم.

-معذرت می خواهم پرستو آخر تو مرا عصبانی کردی.

-فقط به خاطر خودت است مهرداد.

مهرداد نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: آخ ساعت ۱۰ است باید به شرکت بروم.

-خواست کجاست امروز جمعه است.

-درست است امروز جمعه است و قرار بود با بچه ها به اسکی برویم. چرا زودتر بیدارم نکردی.

-چطور می توانستم بیدارت کنم با آن وضعی که داشتی.

-حتما تا کنون بچه ها رفته اند، چقدر بد شد از برنامه عقب افتادم.

-نمی خواهی یک روز هم استراحت کنی، به نظر خیلی خسته می آیی، نمی خواهی صبحانه بخوری؟

-صبحانه؟ آنقدر گرسنه هستم که می توانم یک فیل را هم بخورم. بعد هم استراحت می کنم.

-تا دست و صورتت را بشویی صبحانه آماده می شود.

از اتاق خارج شدم و به آشپزخانه رفتم. وقتی مهرداد وارد شد پشت میز نشست و پرسید:

-مگر تو صبحانه نمی خوری؟

-نه نمی خواهم.

-گرسنه نیستی یا اینکه میل نداری با من صبحانه بخوری؟

-نمی توانم صبحانه بخورم.

-چرا مریض هستی؟

-آقا مهرداد، ماه مبارک رمضان است.

-آه یادم رفته بود، پس روزه ای؟ چه حوصله ای داری، روزه گرفتن سخت ترین کار است. در این حال صدای زنگ تلفن بلند شد. مهرداد گوشی تلفن را برداشت و مشغول صحبت شد. از طرز حرف زدنش مشخص بود با سارا مکالمه می کند. بعد از مدتی گفتگو گوشی را به من داد و گفت: سارا با تو کار دارد. سارا با لحنی مهربان و بچگانه خودش را برای افطار دعوت نمود. وقتی که با مریم صحبت کردم گفت: امشب افطاری منزل یکی از دوستان حسین دعوت دارند ولی نمی توانند سارا را با خودشان ببرند. با کمال میل قبول کردم از سارا نگهداری کنم و از مریم خواستم اجازه دهد شب را نزد من بماند. بعد از مدتی فکر کردن دعوت مرا قبول کرد. با خوشحالی تلفن را قطع کردم و گفتم: مهرداد حدس بزن امشب چه کسی مهمان ما است؟

-مریم و حسین!؟

-نه، سارای کوچک امشب به خانه ما می آید. با مریم قرار گذاشتیم شب را هم اینجا بماند.

-حداقل یک روز که خانه هستم حوصله ام سر نمی رود.

-فکر می کنی چه غذایی را بیشتر دوست دارد؟

-دایی سارا ترجیح می دهد شام قورمه سبزی بخورد، سارا را نمی دانم.

-تو می روی او را زودتر بیاوری؟ دلم برای او تنگ شده است. نمی دانی چقدر خوشحال هستم امشب می توانم او را در کنار خود بخوابانم، باید زنگ بزنگم از او بپرسم چه غذایی را دوست دارد.

-احتیاجی نیست، سارا ماکارونی را می پسندد.

-دیگر چه غذایی...؟

-فکر می کنم پیتزا را هم دوست داشته باشد.

-خوب پس فرصت دارم برای خرید بیرون بروم.

-قصد خرید داری؟

-بله، می خواهم برای سارا اسباب بازی بخرم و مقداری وسایل دیگر.

-تنها می روی؟

از حرف او بر جایم ایستادم و گفتم: تو هم می آیی؟ بعد از آن می توانیم برای آوردن سارا به خانه شان برویم.

-من، می دانی کار دارم ولی...

-ولی بی ولی، زود باش آماده شو برویم.

آنروز مهرداد به طور خیلی غیر منتظره مهربان به نظر می رسید. هنگام خرید اسباب بازی برای سارا با وسواس خاصی مرا نگاه می کرد. بعد از کلی جستجو بالاخره عروسک زیبایی را خریدم، مهرداد با اصرار یک ماسک شبیه خرس برای سارا خرید و معتقد بود سارا ماسک را بیشتر از عروسک دوست دارد، ولی من معتقد بودم سارا می ترسد. مهرداد خنده ای کرد و گفت: اگر سارا هم نترسد خاله پرستو خواهد ترسید.

-دیگر نمی توانی مرا بترسانی دستت را خوانده ام.

--یادت رفته است آن دفعه نزدیک بود کار تو به بیمارستان بکشد.

-آن روز هنوز تو را نشناخته بودم.

-یعنی حالا شناخته ای؟

-بهتر از خودم می شناسمت.

-جدا، من که فکر نمی کنم... پرستو، یکی از این عروسکها هم برای خودت بخر. ببین این عروسک چه زیباست.

-مسخره می کنی؟

-نه جدا می گویم. دلم می خواهد یکی را انتخاب کنی.

-مگر من بچه ام مهرداد.

-واقعا، پس آنهمه عروسک را برای چه نگه داشته ای؟

-آنها متعلق به زمان کودکیم هستند. آنها را نگه داشته ام تا به دخترم بدهم.

-دخترت؟!

-اشکالی دارد؟

-نه چه اشکالی می تواند داشته باشد. سپس مسیر صحبت را عوض کرد و گفت: آیا وقت داری با هم برویم خرید لباس؟

-برای خودت؟

-تصمیم گرفته ام چند دست لباس بخرم. لباسهایم کهنه شده اند. در ضمن هفته آینده روز تولدم است.

-چه روزی؟

-سه شنبه ۲۹ بهمن ماه!

-پس بهتر است جشنی بگیریم و خانواده ات را هم دعوت کنیم.

-قصد گرفتن جشن تولد را دارم و لی دلم می خواهد فقط دوستانم دعوت داشته باشند نه خانواده ام.

-آخر چرا؟ آنها فامیل تو هستند.

-خوب می توانیم یک شب خانواده م را دعوت کنیم، یک شب هم دوستانم را. از نظر تو که اشکالی ندارد؟ فکر می کنی

بتوانی کارها را به تنهایی انجام دهی؟

-چند نفر هستند؟

-تقریباً ده نفر، هفت نفر مرد و سه نفر زن.

-زن و شوهر هستند؟

-مهسا و فرهاد، شیرین و مسعود زن و شوهر هستند، بقیه مجردند.

-خانم دیگر چه؟

مدتی سکوت کرد و گفت:مرجان هم می آید.

از شنیدن نام مرجان نا خود آگاه بر سرعت قدمهایم افزودم و از مهرداد پیشی گرفتم.مهرداد خودش را به من رساند و گفت:ناراحت شدی؟

-نه،فقط بهتر است عجله کنیم.می ترسم مریم سارا را بیاورد و ما خانه نباشیم.

مهرداد همگام با من به چند مغازه سر زد و تعدادی لباس خرید.می دانستم او از اینکه مرجان را هم دعوت کرده نقشه ای دارد،ولی از یکطرف دلم میخواست او را ببینم.زنی را که تمام زندگی مرا دگرگون کرده بود.فکر کردم حتما خیلی از من بهتر است و یا اینکه خصوصیتی در وجود او بود که من فاقد آن هستم.به طور قطع حمید هم در این مهمانی شرکت می کند و می توانست جواب سئوالاتم را بدهد.با وجودی که از دوستان مهرداد متنفر بودم ولی خیلی کنجکاو بودم از نزدیک آنها را ملاقات کنم و پی به شخصیت آنها ببرم.از طرف دیگر به دلیل اینکه مهرداد با زیرکی و اظهار محبت دروغین سعی در راضی کردن من داشت ناراحت شدم و سعی کردم با او کمتر صحبت کنم.وقتی به خانه مریم رسیدیم ساعت حدود سه بعد از ظهر بود.سارا آماده بود و طوری اصرار به رفتن داشت که باعث شد ما هم زود از آنها خداحافظی کنیم و راهی شویم.سارا در آغوش من قرار گرفته بود و مدام صحبت می کرد و با کلمات زیبایش شادی را با خود به ارمغان می آورد.وقتی به خانه رسیدیم با خوشحالی نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

-بالاخره امشب من کنار شما و دایی می خوابم.

مهرداد از حرفش یکه ای خورد و گفت:دختر بدجنس تو باید تنها در اتاق مهمان خانه بخوابی.

-من می خواهم در کنار خاله پرستو بخوابم شما آنجا بخوابید.

-حتما ، سرکار خانم امر دیگری دارند؟

وارد گفتگوی آنها شدم و از سارا پرسیدم:خوب عزیز دلم چه غذایی دوست داری برایت درست کنم؟

-ماکارونی.

-میل داری در آشپزی به من کمک کنی؟

-البته خاله جون اگر شما اجازه بدهید.

-خوب پس ابتدا برویم لباسهایمان را عوض کنیم،بعد از آن با هم افطاری را آماده کنیم.

-شما هم روزه هستید خاله پرستو؟ مثل مامانم.

-بله عزیزم تمام بندگان خداوند در این ماه روزه هستند.

-خوب خاله برویم غذا را آماده کنیم. الان افطار می شود.

-برویم.

هنگامی که سارا لباسهایش را عوض کرد با هم به آشپزخانه رفتیم و مشغول کار شدیم. سارای عزیز و دوست داشتنی مرتبا صحبت می کرد و سئوالات گوناگونی را مطرح می کرد که به دور از سن او بود. مهرداد در تمام این مدت پشت میز آشپزخانه نشسته بود و در سکوت ما را نگاه می کرد. سارا که گویی وجود او را فراموش کرده بود یکبار سؤال کرد: خاله پرستو چرا دایی جون به شما کمک نمی کند؟

-خوب چون او مرد است!

-یعنی مرد ها کار نمی کنند؟

-البته که کار می کنند ولی خارج از خانه.

سارا مدتی فکر کرد و گفت: پس چرا بابا حسین به مادرم کمک می کند؟

-برای اینکه کارهای خانه را دوست دارد و از کمک به مادرت خوشش می آید.

سارا خنده ای کرد و گفت: خاله پرستو من اگر جای شما بودم دایی جون را تنبیه می کردم.

-چرا عزیزم؟

-به دلیل اینکه تنبل است و از زیر کار در می رود! مامان مریم می گوید: دایی جون جوانی هایش هم تنبل بوده است.

- یعنی دایی جون الان پیر است؟

-خوب نه مثل بابا بزرگ. ولی خوب پیر شده است. مادر بزرگ می گوید هر کسی فرزندى نداشته باشد زود پیر می

شود. خنده ای کردم و گفتم: پس من هم پیر شده ام، این طور نیست؟

-نه خاله پرستو، شما هیچوقت پیر نمی شوید، همیشه زیبا و مهربان باقی می مانید. سارا را بوسیدم و گفتم: تو خیلی مهربان هستی سارای کوچک من. مهرداد که به گفتگوی ما گوش می داد و سیگار می کشید خطاب به او گفت: سارا، مرا بیشتر دوست داری یا خاله پرستو را؟

سارا بدون اینکه فکر کند جواب داد: خاله پرستو.

-چرا او را بیشتر دوست داری؟

-به خاطر اینکه خیلی مهربان است.

-شاید هم به خاطر شکلاتها و عروسکهایی که برایت می خرد او را دوست داری.

-نه خاله پرستو اگر برای من شکلات و عروسک هم نخرد باز هم او را دوست خواهم داشت.

-چرا مرا دوست نداری؟

-من نگفتم شما را دوست ندارم. شما را هم دوست دارم، ولی خاله پرستو را بیشتر دوست دارم. مادر بزرگ می گوید پرستو خانم دختر بسیار مهربان و عزیزی است. مهرداد باید قدر او را بداند. راستی دایی شما چقدر خاله پرستو را دوست دارید؟

مهرداد مدتی فکر کرد و گفت: ۱۰ تا.

-وای چه کم، چون بابا بزرگ مادر بزرگ را ۱۰۰ تا دوست دارد. تازه من هم خاله پرستو را به اندازه دنیا دوست دارم.

-فکر می کنی بتوانی کس دیگری را هم به اندازه خاله پرستو دوست داشته باشی؟

-نه فکر نمی کنم. ولی چرا حتما بچه خاله پرستو را به اندازه او دوست خواهم داشت.

-بچه خاله پرستو بچه من هم خواهد بود سارا، در آن صورت می توانی مرا هم بیشتر دوست داشته باشی.

-بیشتر دوست خواهم داشت ولی خاله را بیشتر.

وارد گفتگوی آنها شدم و گفتم: فایده ای ندارد مهرداد نمی توانی نظر او را تغییر دهی.

-بله ظاهرا این طور است، ببینم تو طلسم داری یا مهره مار که همه را جادو می کنی؟

ناراحت شدم و به آرامی گفتم: همه را به غیر از آنکه باید طلسم شود. مهرداد متوجه حرفم شد و گفت: چون دیگران ساده اند و زودباور و من می دانم در پشت این چشمها یک دنیا تنفر موج می زند. راستش را بخواهی از نظر من تو خیلی ظاهر فریب هستی. با کارهایت همه را به خودت وابسته می کنی. چیزی نگفتم و مشغول کار شدم، از تفکرات مهرداد عصبانی بودم، او کارهای مرا ظاهر فریبی می دانست. تا مادامیکه او چنین نظریه ای داشت نمی توانستم به قلب او نفوذ کنم. مهرداد کنارم آمد و خرمایی را به دهان گذاشت، سارا که متوجه حرکت او شده بود با حالت اعتراض آمیزی گفت: دایی شما روزه نیستید.

- نه دایی، یعنی چرا روزه هستم.

- دروغ نگوید، سیگار که می کشید و خرما هم می خورید. این چه روزه ای است؟

- من که سیگار نکشیدم.

سارا ته سیگارهایش را برداشت و گفت:

- پس حتما من اینها را کشیده ام؟!!

دخالت کردم و گفتم: سارا دایی مهرداد مریض است به همین دلیل نمی تواند روزه بگیرد. سارا نگاه دقیقی به او انداخت و گفت: دایی که از من سر حال تر است.

مهرداد او را در آغوش گرفت و گفت: امان از دست تو، دلت می خواهد برویم بیرون برف بازی کنیم؟

- نه الان وقت افطار است. باشد برای فردا بعد از ظهر که خانه آمدید.

- اما من فردا شب...

- مهرداد خواهش می کنم. احتیاج نیست برای سارا توضیح بدهی.

- چرا خاله پرستو من می فهم.

- عزیزم ولی بعضی مسائل هستند که تو نباید بدانی.

- ولی من راز بابا و مامان را می دانم.

مهرداد پرسید: چه رازی سارا؟

سارا مدتی فکر کرد و گفت: به شما نمی توانم بگویم ولی فقط به خاله پرستو می گویم.

- عزیزم اگر به من بگویی به دایی مهرداد هم باید بگویی. چون او همسر من و شریک زندگی من است.

- باشد می گویم. مامان مریم می خواهد برود از بیمارستان یک بچه بیاورد.

- جدی می گویی سارا؟

- بله دایی، من شنیدم که مامان یواشکی به بابا حسین می گفت.

- شاید اشتباه کنی.

- نه خاله پرستو، مامان گفت دکتر گفته است تا چند ماه دیگر به دنیا می آید، شما اجازه می دهید آن موقع بیایم و بچه شما شوم؟

- چرا عزیزم تو باید خانه خودتان زندگی کنی.

- من مامان و بابا را راضی می کنم. خاله پرستو شما هم دایی مهرداد را راضی کنید تا من پیش شما بیایم. شما هم خوشحال می شوید چون بچه ندارید. مهرداد او را بوسید و گفت: من هم خوشحال می شوم که دختر خوبی مثل تو داشته باشم.

- پس وقتی من بیایم شما هم تنها نخواهید بود.

- خوب سارا دلت می خواهی به اتاق خاله پرستو برویم، آنجا بسته ای است که منتظر تو می باشد. هر سه با هم به اتاق من رفتیم و سارای عزیز ما هدیه اش را دریافت کرد. بعد از باز کردن لفاف آن با خوشحالی من را بوسید و گفت: شما از کجا می دانستید که من از این عروسکها دوست دارم.

- فرشته ها خبر آوردند. در ضمن دایی هم این اسباب بازی زیبا را برایت خریده است.

- این ماسک را می گوید، خیلی زشت است، خوشم نمی آید، مثل خود دایی می ماند.

- چه می گویی سارا، یعنی من اینقدر زشتم و خودم نمی دانم. سارا خنده ای کرد و گفت: البته که زشت هستی ولی خبر ندارید.

- ای بدجنس.

ان شب سارا با زبان گرم و شیرینش خانه ما را گلستان کرد. احساس می کردم سارا فرزند حقیقی من است، ولی صد افسوس که او هم مجبور بود برود و با رفتنش بار دیگر غم و اندوه بر این خانه سایه می انداخت.

زمانی که برای خواب به طبقه بالا می رفتم سارا خطاب به مهرداد گفت: دایی جون امیدوارم ناراحت نشوید امشب را روی کاناپه بخوابید، چون من حتما باید نزد خاله پرستو بخوابم.

-نه عزیزم ناراحت نمی شوم. سپس او را بوسید و به اتاقش رفت. مدت طولانی گذشت تا سارا در آغوش من به خواب رفت. نمی دانم چرا نمی توانستم جلوی اشکهایم را بگیرم. به آرامی سارا را در آغوش خود می فشردم و گریه می کردم. من هرگز نمی توانستم کودکی مانند سارا داشته باشم. کودکی که بتواند همیشه در کنارم باشد و کسی نتواند او را از من جدا کند. در دل نسبت به خود دلگیر بودم. من می توانستم از مهرداد جدا شوم و با توجه به ثروتی که از مادر بزرگ به من به ارث رسیده بود زندگی خوبی را بگذرانم. می توانستم دوباره ازدواج کنم و صاحب فرزندی مانند سارا بشوم. اما نمی دانم چرا نمی توانستم از مهرداد جدا شوم. شاید به خاطر قولی که به او داده بودم و یا به دلیل اینکه نمی خواستم مورد مضحکه خانواده ام قرار بگیرم. در افکارم غوطه ور بودم که صدای مهرداد را شنیدم.

-گریه می کنی پرستو؟!

بدون اینکه سعی در پنهان کردن اشکهایم داشته باشم گفتم: بله گریه می کنم.

-چرا...؟

-به دلیل اینکه دلم گرفته است. به خاطر اینکه خسته شده ام.

-از چه چیزی خسته شده ای؟

-از خودم، از این زندگی، از این خانه و از تو مهرداد، بله از تو هم خسته شده ام.

رو به رویم نشست و گفت: چرا حس می کنی که خسته ای؟

-دیگر نمی توانم نقش بازی کنم، می خواهم طلاق بگیرم.

با شنیدن نام طلاق یکه ای خورد و گفت: اما من اجازه این کار را به تو نمی دهم.

-ولی من طلاق می خواهم.

-من نمی گذارم تو با این کارت زندگی مرا نابود کنی.

-پس من چی؟ این مهم نیست که من زیر فشار این زندگی از بین بروم؟

-خودت قبول کردی پرستو، یادت رفته است؟

-نه یادم نرفته است، ولی مهرداد سهم من از این زندگی به غیر از غم و غصه مگر چیز دیگری هم هست؟ ترس از این که

هر وقت تو خانه نیستی سارقی شب بیاید، ترس از اینکه روزی همه متوجه موضوع شوند. غیر از اینها چیست؟

-ولی تو قبلا قبول داشتی که خوشبخت هستی.

-خودم را فریب می دادم. من از این زندگی بیزارم. الان مدت ده ماه است ما با هم ازدواج کرده ایم. خودت بگو تا به حال

ده بار شده است که بار شبها زود به خانه بیایی؟ به من بگو تا به حال شده از خودت پیرسی در نبود تو من تنها چه کار می

کنم، مهرداد من خسته شده ام، من دلم می خواهد با کسی ازدواج کنم که به او تکیه کنم و راه بروم، همراهم باشد، آرزو

دارم کودکی مثل سارا داشته باشم، می فهمی مهرداد؟

-بله می فهمم، ولی باید صبر کنی تا بعد از مرگ مادرم.

-این حرف احمقانه است. شاید مادرت تا پایان عمر من از این دنیا نرود.

مهرداد از جایش بلند شد و در حالی که اتاق را ترک می کرد گفت: بگیر بخواب تو امروز حسابی خسته شده ای و نمی

توانی درست تصمیم بگیری. مهرداد حتی در این مورد هم فقط جوانب خودش را در نظر می گرفت و توجهی به من

نداشت. سارا را در رختخواب خواباندم و مشغول درس خواندن شدم. ساعت حدود دو بعد از نیمه شب کتابم را بستم و به

کناری گذاشتم. بعد از وضو گرفتن سجاده نماز را گستردم و از خداوند خواستم گره زندگی مرا بگشاید. بعد از اتمام

نماز به اتاق مهرداد رفتم. مطابق معمول بدون رو انداز در حالی که کتابی در دست داشت به آرامی به خواب رفته

بود. کتاب را آهسته برداشتم و رو انداز را رویش انداختم. مدتی آنجا نشستم و او را نگاه کردم. هنوز هم مهرداد را دوست

داشتم. شاید به این دلیل بود که نمی توانستم او را ترک کنم. زیر لب گفتم:

-دوستت دارم مهرداد، ولی ایکاش تو هم اندکی به من توجه داشتی. سپس از اتاق خارج شدم. فردای آنروز من همراه سارا

به پارک و سینما رفتیم. تا بعد از ظهر که مادرش به دنبال او آمد و او را با خود برد. وقتی که سارا رفت به یکباره خانه در

سکوت فرو رفت. آن شب مهرداد به خانه نیامد. در واقع تا هشت روز بعد هم به خانه بازنگشت. وقتی آمد مقدار زیادی

میوه و وسایل مورد نیاز جشن تولدش را خریداری کرده بود. به کمکش رفتم و تمام وسایل را به آشپزخانه آوردم. آن

شب دوباره مهرداد مهربان شده بود. به طوری که خیلی از کارهای خانه را انجام داد. در پختن غذا هم به من کمک کرد. مطمئن بودم این مهربانیش دلیل خاصی دارد. درست حدس زده بودم، هنگام غذا خوردن گفت: تصمیم دارد جشن تولدش را به روز شنبه موکول کند و فردا شب میهمانان خواهند آمد. میل داشتم مهرداد در مورد موضوع طلاق سخنی به زبان بیاورد، ولی او کلامی به زبان نیاورد، فقط گفت فردا به شرکت نخواهد رفت و در کارها به من کمک خواهد کرد. تا نیمه های شب مهرداد در کمال خونسردی به کارهای خانه رسیدگی و نظارت کرد. یکبار که مشغول شستن میوه ها بودیم پرسید: دلت می خواهد برای فردا شب سارا را دعوت کنیم، به شدت مخالفت کردم و اظهار داشتم درست نیست کودکی به سن سارا در چنین مهمانی خصوصی شرکت کند. با تمام شدن ماه مبارک رمضان مادر مهرداد برای مسافرت و زیارت به مشهد مقدس سفر کرده بود. مهرداد هم از فرصت استفاده کرده و در نبود مادرش این جشن را بر پا نموده بود. درست می دانستم هدف مهرداد از ترتیب این مهمانی جشن تولدش نیست. او می خواست برای یکبار هم که شده است جشنی در خانه خودش بر پا کند و در این جشن دوستانش را سرگرم سازد. تقریباً یقین داشتم هدف دیگر مهرداد از این مهمانی این است که مرجان را به من نشان دهد و عکس العمل مرا در مقابل او بسنجد. بنابراین تصمیم گرفتم تحت هیچ شرایطی خونسردی خودم را از دست ندهم. برای اینکه در مقابل دوستانش مورد تمسخر قرار نگیرم هدیه مناسبی هم تهیه کرده بودم. یک هفته پیش فندق طلایی را به طلا فروش سفارش داده بودم و هنگامی که آنرا تحویل گرفتم از ظرافت و زیبایی آن شاد شدم. با توجه به اینکه هم مهرداد و هم دوستانش افراد پول پرستی بودند با صرف هزینه زیاد این فندق را خریداری کرده بودم تا نتواند در مقابل دوستانش مرا مسخره کند. در حین کار مهرداد مرتباً در مورد شرکت صحبت می کرد و اینکه تصمیم دارد برای بستن یک قرارداد تجاری هفته آینده به آلمان برود و گفت که مادرش عقیده دارد با هم به این سفر برویم ولی مهرداد مخالف بود و عقیده داشت این سفر تجاری مرا خسته خواهد کرد. لذا از من خواست تا مادرش را راضی کنم که تنها به این مسافرت برود. من هم که اصلاً تمایلی به رفتن نداشتم قبول کردم که با مادرش صحبت کنم و او را راضی نمایم. آن شب هنگامی که برای سر زدن به اتاقش رفتم به همراه خود کتاب داستانی را که برایش خریده بودم با یک شاخه گل بردم و در کنار تختش قرار دادم و بر روی جلد کتاب نوشتم: تقدیم به مهرداد به مناسبت بیست و ششمین سال زندگیش «پرستو».

صبح بر سر میز صبحانه مهرداد مدتی به دقت به من نگاه کرد و گفت: بهتر نبود هدیه ات را شب می دادی؟

-گفتم شاید در مقابل دوستانت شرمندگی شوی!

-به چه دلیل؟

-هدیه آنها حتماً گرانقیمت است!

مهم این است که هدیه داده شده از روی عشق و محبت باشد. در این میان چه تفاوت دارد پر کاهی باشد یا گنج گرانبهای. اما مثل اینکه پشت هدیه تو یک دنیا تنفر است نه مهر و محبت!

-تو از کجا می دانی؟

به خاطر این که می خواهی مرا بگذاری و بروی، به دلیل اینکه می خواهی طلاق بگیری و با این کار زندگی مرا تباه کنی.

-به این دلیل بی وفا هستم.

-سفر و جدایی یعنی چی؟ غیر از بی وفایی معنی دیگری هم دارد؟

-پس تو معنی این حرفها را هم می دانی؟

-خیال می کنی من انسان نیستم، احساس ندارم؟

-چرا انسانی ولی خودت را گم کرده ای. انسانی که همه چیز را فراموش کرده است، خودش را، خدایش را و خانواده اش و

...

-و تو را پرستو، ببین پرستو اصلا دلم نمی خواهد امروز عصبانی شوم. پس بهتر است کاری به کار هم نداشته باشیم و هر کسی کار خود را انجام دهد. بنا به توافق من و مهرداد هیچ کدام تا شب سخنی به زبان نیاوردیم و هر کسی به دنبال کار خود بود. قبل از اینکه مهمانهای او بیایند به اتاقم رفتم و لباس ساده ای پوشیدم. موهایم را بستم و روسری به رنگ لباسم انتخاب کردم. وقتی از اتاق خارج شدم صدای گفتگوی مهرداد با چند نفر به گوش می رسید. وقتی مرا دیدند همگی ساکت شدند. در میان آنها فقط حمید را می شناختم و دیگران غریبه ای بیش نبودند. مهرداد با دست به من اشاره ای کرد و گفت:

این هم پرستو است، به قول دیگران همسر مهربان و عزیز من ولی از نظر من یک خدمتکار است. از حرف او عصبانی شدم، مهرداد اولین قدم در راه خرد کردن مرا برداشته بود. خیلی رسمی به آنها خوش آمد گفتم و به آشپزخانه رفتم.

مشغول ریختن چای بودم که صدای حمید مرا به خود آورد:

-حالتان چطور است پرستو خانم؟

-خوبم حمید آقا، شما چکار می کنید؟

-شکر خداوند.

-از مهرداد شنیدم روزه می گیرید، قبول باشد.

-خدا باید قبول کند ما که بنده او هستیم و هیچ کاره.

-درستان تمام نشده است؟

-تقریباً یک دوره چهارماهه باقی مانده است، شما با درسها چکار می کنید؟

-اکثر کتابها را تمام کرده ام، فعلاً مشغول مرور کردن و حل تست هستم.

-امیدوارم موفق شوید.

-مهرداد نظر مخالف شما را دارد.

-به دلیل این است که مهرداد نمی خواهد به اطرافش توجه کند.

-امشب مرجان هم آمده است؟

-بله آمده است.

-امکان دارد او را به من نشان دهید؟

-به چه دلیل؟ می خواهید ببینید چه مزیتی بر شما دارد که مهرداد را مجذوب خود کرده است؟

با شرمساری گفتم: بله.

-من این اطمینان را به شما می دهم که او هیچ برتری بر شما ندارد. نه به زیبایی شماست و نه اخلاق نیکو و حسنه شما را دارد.

-پس چطور توانسته است مهرداد را اسیر کند.

-با زبان دروغ پرستو خانم. وانمود کرده است که عاشق اوست. ولی در واقع عاشق ثروت مهرداد است و می داند در صورتی که با او ازدواج کند وارث یک امپراطوری بزرگ خواهد بود و گرنه او از هیچ هم کمتر است. انسان بی شخصیتی است که تا به حال خیلی ها را به گمراهی کشانده است. آنطور که من در مورد او تحقیق کرده ام تا به حال دو بار ازدواج

کرده است. شوهر اولش را به خاطر مال و ثروت پسری همانند مهرداد رها کرد و با او ازدواج نمود. ولی هنوز مدتی از ازدواجشان نگذشته بود که آن پسر متوجه حيله او گردید و وی را طلاق داد. از آن روز به بعد مرتباً هر چند صبحی با کسی دوست می شود و به دنبال کسی می گردد تا او را فریب دهد و الان مدت دو سال است با مهرداد دوست است و توانسته است با زبان گیرایش مهرداد را به دام بیندازد. می دانم باور نمی کنید ولی او توانسته است با حرفهایش تا به حال پول زیادی از مهرداد بگیرد. قرار است همراه او هفته آینده به آلمان برود.

چطور تا به حال مهرداد متوجه نشده است؟

درست نمی دانم. ولی فکر می کنم به این دلیل است که نمی خواهد مسئولیت قبول کند. مهرداد پسر نازپرورده ای است. نمی تواند با واقعیات روبه رو شود ولی اگر روزی متوجه شود که چه موقعیتهایی را از دست داده است، از بین خواهد رفت. در این موقع مهرداد وارد آشپزخانه شد و گفت: پرستو چرا اینجا ایستاده ای؟ چرا چای را نمی آوری؟

سینی چای را به دستش دادم و گفتم: من می خواهم غذا را آماده کنم. تو چای را ببر.

سینی چای را برداشت و از آشپزخانه خارج شد. حمید آهی کشید و گفت: اولین روزی که شما ازدواج کردید، امید داشتم مهرداد به زودی به زندگی بر می گردد و متوجه اشتباهاتش خواهد شد، ولی با گذشت این چند ماه پی به این موضوع برده ام که بودن شما هم در کنار او هیچ فایده ای ندارد. سپس مدتی فکر کرد و گفت: چرا طلاق نمی گیرید، در آن صورت می توانید زندگی تازه ای را شروع کنید. در این مدت کوتاهی که از آشنایی من و حمید گذشته بود به فراصت دریافته بودم که می توانم به حمید اعتماد کنم و راز دل را با او در میان بگذارم. بنابراین گفتم: طلاق بگیرم که مضحکه دست همه شوم، پدرم، مادرم و دیگران؟

شما می توانید با ارثی که از مادر بزرگتان بدست آورده اید خیلی راحت زندگی کنید.

نه حمید آقا، این زندگی متعلق به من است، نه مربوط به زنی که در کنار مهرداد نشسته است و در گوشش زمزمه های عاشقانه می سراید. من برای این زندگی زحمت کشیده ام و اجازه نمی دهم کسی مانند مرجان مرا از صحنه خارج کند. من این بازی را شروع کرده ام و تا آخرش هم پیش می روم و اجازه نمی دهم که بازنده شوم حتی اگر در این راه از بین بروم.

اما زیر فشار این مسائل نابود می شوید.

تا زمانی که بدانم دوست خوبی مانند شما دارم نابود نخواهم شد، برایم دعا کنید تا از این مسابقه پیروز خارج شوم.

- امیدوارم. من هم تمام سعیم را می کنم تا مهرداد را راضی سازم که بر روی واقعیات چشم باز کند. فکر نمی کنید بهتر باشد موضوع را به مادر مهرداد بگویید؟

- نه دلم نمی خواهد مهرداد با اجبار مادرش با من زندگی کند. من تصمیم دارم با محبتهای فراوانم او را شکست دهم. در همین هنگام مهرداد در حالیکه دست مرجان را در دست داشت وارد آشپزخانه شد و پرسید: شما دو نفر خیال ندارید به من ملحق شوید؟ مرجان با تمسخر گفت: شاید دوست ندارند گفتگوی خصوصیشان را کسی بشنود. حمید با نفرت به او نگاه کرد و گفت: کافر همه را به کیش خود پندارد، اینطور نیست مرجان؟

- حمید تازگی ها خیلی مرموز شده ای. فکر می کنم خیالهایی داری. درست حدس نزده ام؟

- نه به اندازه تو. من دندان طمع به ثروت دیگران را خیلی وقت است کشیده ام. اما تو نه!

دندان طمع به ناموس دیگران را چه؟

- بهتر است پایت را به اندازه گلیمت دراز کنی مرجان ، و گرنه بد می بینی.

مرجان خنده ای کرد و گفت: چون امشب تولد مهرداد جان است نمی خواهم مسئله ای او را ناراحت کند. بنابراین کوتاه می آیم. بعد خطاب به من گفت: مهرداد به من گفته بود شما خیلی دهاتی هستید، ولی من باور نمی کردم. حالا با دیدن شما به این نتیجه رسیده ام که درست گفته است.

- تا شما چه چیز را دهاتی بدانید. اگر معیار شما در پوشیدن لباس و تغییر دادن صورت با رنگ و لعاب است بله من دهاتی هستم.

- زبانتان هم که خیلی تند و تیز است.

- بهتر از زبان مکر و حيله است.

- پس مهرداد حق دارد که نمی تواند برای دقایقی هم که شده شما را تحمل کند.

- درست است نمی تواند مرا تحمل کند، زیرا در کنارش کسانی هستند که ترانه حيله و نیرنگ را با کلمات عاشقانه دروغین مخلوط می کنند و به خوردش می دهند. بنابراین این نمی تواند شنونده سخنان حق و حقیقت باشد.

- منظورتان این است که من یک دروغگوی ریاکار هستم؟

-خودتان بهتر میدانید که چه هستید.

-از نظر من شما یک دختر هتاک می باشید.

-بوی دهان را می شود با آب از بین برد، ولی شما با بوی تعفن زبان دروغتان چکار می کنید. اگر تمام آبهای دنیا را هم جمع کنید نمی توانید با آن گناهانتان را پاک سازید.

خنده مستانه ای کرد و ادامه داد تو یک دختر حسود هستی و از اینکه می بینی مهرداد بیش از تو به من توجه دارد حسادت می کنی.

-کینه و حسادت محصول باغ دل‌های تیره از گناه است. من به شما حسادت نمی کنم، بلکه نسبت به شما ترحم و دلسوزی می کنم. زیرا مجبورید در مقابل دیگران نقش یک عاشق دلخسته را بازی کنید و در خفا نقشه بکشید که چگونه بر ثروت و دارایی دیگران چنگ بیندازید.

-چرا برای خودت دل نمی سوزانی. چون مجبور هستی در مقابل دیگران نقش یک انسان خوشبخت را بازی کنی.

-من اگر در برابر دیگران نقش بازی می کنم به دلیل حفظ آبروی همسرم است ولی شما چه؟ برای حفظ آبروی چه کسی نقش بازی می کنید؟ شاید شما می خواهید بگویید آبروی معشوقتان.

-بهتر است متوجه باشی چه حرفهایی می زنی.

-من خوب می دانم چه می گویم. شما بهتر است مواظب باشید کسی متوجه نقشه‌هایتان نشود.

-ای احمق کاری نکن زندگی را برایت جهنم سازم. خنده ای کردم و گفتم: جدا می توانی این کار را انجام دهی؟ تو فکر می کنی چه هستی؟ خدای روی زمین، نخیر خانم عزیز، شما فقط یک انسان بی شخصیت هستید که به دنبال پول و ثروت دیگران راه افتاده اید و حاضر هستید به خاطر پول هر کاری انجام دهید، شما یک زن پست و بی ارزش هستید و با کارهایی که انجام می دهید باعث می شوید شخصیت زنهای دیگر را هم زیر سؤال ببرید. در این حال مهرداد با عصبانیت فریاد زد: پرستو من به تو اجازه نمی دهم به مرجان توهین کنی.

خطاب به او گفتم: ولی این اجازه را به خود می دهی که دیگران به همسرت توهین کنند. مهرداد دیگر چیزی نگفت و به همراه مرجان از آشپزخانه خارج شد. حمید که تا آن زمان ساکت نشسته بود گفت: آفرین پرستو خانم، نمی دانستم اینقدر شجاعت دارید.

احساس سر درد عجیبی داشتم. مثل این بود که کسی با چکش بر سرم می زند، روی صندلی نشستم و گفتم: نمی دانم چطور شد در مقابلش ایستادم.

-واقعا که خیلی خوب جوابش را دادی، مطمئن هستم تا به حال کسی اینطوری با او صحبت نکرده است.

-خدا به فریادم برسد، مهرداد حتما خیلی ناراحت شده است.

-او کاری نمی تواند بکند. به هر حال اگر خواست شما را اذیت نماید، تهدیدش کنید و بگویید تمام جریان را برای مادرش تعریف خواهید کرد.

ساعت از دوازده گذشته بود، نوبت به باز کردن هدایا رسیده بود، هر کسی در گوشه ای نشسته بود و به مهرداد که مشغول باز کردن هدایا بود نگاه می کرد و گاهی نیز سخنانی می گفتند. من هم آرام در گوشه ای نشسته بودم و مواظب حرکات دیگران بودم. دلم می خواست بدانم هدیه مرجان چه خواهد بود. موقعی که مهرداد با صدای بلند اعلام کرد «این هم هدیه مرجان»، چشمهایم را تیز کردم و به دست او خیره شدم. با باز شدن هدیه فندک کوچکی در میان انگشتان مهرداد به چشمم خورد. مهرداد چند بار پیاپی از مرجان تشکر کرد و گفت: هدیه او بی نظیرترین هدیه ای بوده است که تا به حال دریافت کرده است. مرجان خنده ای کرد و با تمسخر خطاب به من گفت: شما که دم از فداکاری و حفظ آبروی همسران می زنید نمی توانستید برای او هدیه ای تهیه کنید؟ شاید فکر می کنید احتیاج نیست به همسران هدیه ای بدهید؟ از جایم بلند شدم و به سمت مهرداد رفتم و خطاب به مرجان گفتم: اتفاقا من هرگز روز تولد کسی را فراموش نمی کنم. چه برسد به آنکه آن فرد همسرم باشد. بنابراین باید هدیه ای به او بدهم که درخور محبتهایش باشد و قبل از آنکه اجازه صحبتی به او بدهم هدیه ام را به طرف مهرداد گرفتم و گفتم:

-تولدت مبارک مهرداد.

مرجان با لحن مسخره ای گفت: مهرداد بهتر است بازش نکنی چون ممکن است آبروی همسر گرامیت برود.

-من ندیده این هدیه را به تو می دهم مرجان.

-خیلی متشکرم عزیزم، من آشغال جمع نمی کنم!

مهرداد هدیه را به سمت من گرفت و گفت: احتیاجی نیست به من هدیه بدهی، بهتر است آنرا پس بگیری، من احتیاجی به هدیه تو ندارم.

-ولی شاید دوست داشته باشی نگاهی به آن بیندازی.

-نه، چنین تمایلی هم ندارم.

-یکی از دوستان مهرداد به کنارمان آمد، بسته را گرفت و گفت: تعارف نکنید من بسته را می گشایم، چون کنجاو هستم بدانم در این بسته کوچک چه چیزی نهفته است. بعد بدون اینکه حرفی بزند لفاف روی آنرا باز کرد و فندق طلایی را در میان دستانش گرفت. برای مدتی هیچ کس حرفی به زبان نمی آورد. فرامرز دوست مهرداد سکوت را شکست و گفت:

-چه فندق زیبایی، از جنس طلاست.

مرجان مداخله کرد و گفت: به رنگ طلایی است. امکان ندارد که از جنس طلا باشد. به حرف آمدم و گفتم: درست است هر زردی طلا نیست ولی این فندق از جنس طلای خالص است.

-چه کسی حرف تو را باور خواهد کرد؟

-کافی است به یک طلا فروش نشان دهید.

سعید یکی دیگر از دوستان مهرداد مداخله کرد و گفت: اگر اجازه بدهید من نگاهی بیندازم چون همانطور که می دانید من طلا فروش هستم. فرامرز فندق را به سعید داد و او با دقت فندق را بررسی کرد و در آخر گفت: بله درست است، از جنس طلاست، بسیار زیبا و ظریف است. مهرداد به سمت سعید رفت و فندق را از او گرفت. مدت طولانی به آن خیره شد و سپس به آرامی گفت:

- متشکرم پرستو.

مرجان که از سخنان دوستان مهرداد عصبانی به نظر می رسید گفت: راستش را بگوید، این نمی تواند سلیقه شما باشد، چه کسی در انتخاب این فندق شما را یاری داد؟ مادرتان، برادرتان، دوستتان و یا شاید کسی که با او زندگی می کنید. این نمی تواند سلیقه یک زن باشد. پای سلیقه یک مرد در میان است. از حرف و تهمتی که به من زده بود بسیار عصبانی شدم و گفتم: بهتر است القاب خودتان را به دیگران نچسبانید خانم.

مرجان گفت: می گویند آنرا که حساب پاک است از محاسبه چه باک است، اگر شما کاری نکرده اید پس چرا رنگتان پریده است؟

گفتم: دلیل واقعی که برای هر شخص وجود دارد ترس از خدایی است که ناظر بر تمام حرکات انسان است.

-واقعاً، من که اینطور فکر نمی‌کنم، مگر غیر از این است که مهرداد یا اصلاً خانه نیست و یا اگر به خانه می‌آید خیلی دیر وقت می‌آید. پس چه مانعی وجود دارد شما نخواهید تنهائیتان را با شخص دیگری تقسیم کنید. البته این غریزه هر انسانی است که بخواهد تنهائیش را با دیگران قسمت کند. نمی‌دانم در آن زمان چه احساسی داشتم، فقط این را حس می‌کردم که کسی به من می‌گوید از خودت دفاع کن، نگذار کسی مانند مرجان چنین تهمت‌هایی را به تو بزند، سر درد عجیبی به سراغم آمده بود، نمی‌دانم چه پیش آمد. فقط صدای سیلی را که به گوش مرجان زدم شنیدم. همه حاضرین با بهت و حیرت ما را نگاه می‌کردند. مرجان مدتی به من خیره شد، سپس به سرعت لباسهایش را پوشید و از خانه رفت. مهرداد به دنبال او دوید و با وی مشغول صحبت شد. با عجز و ناتوانی از او پوزش می‌خواست و سعی می‌کرد او را به جشن بازگرداند. مرجان بدون توجه به او رفت. از مهرداد بدم آمد زیرا اجازه داده بود در خانه اش نسبت به وفاداری من به خودش سؤال شود. مهرداد با عصبانیت نزد من بازگشت و گفت: احمق با چه اجازه ای اینکار را کردی؟

-به همان اجازه ای که او به خود داد و به من توهین کرد.

مهرداد بدون هیچ فکری سیلی به گوش من نواخت و گفت: یادت باشد تو حق نداری به دوستان من توهین کنی. مهرداد با این عملش در مقابل دیگران باعث گردید که همه از روی تاسف سری تکان دهند ولی به خاطر منافعشان هیچ کس حرفی به زبان نیاورد و در سکوت خانه را ترک کردند. تنها کسی که باقی مانده بود حمید بود و در این بین مهرداد مرتباً فحش و ناسزا می‌گفت بدون اینکه متوجه حمید باشد. وقتی موقعیت را این چنین دیدم در مقام دفاع از خود بر آمدم و گفتم: مهرداد تو هیچ متوجه نشدی مرجان با این حرفی که زد غیرت تو را هم زیر سؤال برد. او با این حرفهایش تو را مسخره کرد، تو را بازیچه قرار داد، چرا متوجه نمی‌شوی؟

-بهتر است برای من فلسفه نبافی. تو از روی حسادت به مرجان این کار را کردی.

-چرا نمی‌فهمی مرجان خیلی واضح گفت من به تو خیانت می‌کنم.

-شاید حرف مرجان درست باشد، من از کجا بدانم؟

-منظورت این است که من... در این هنگام سیل اشک بر روی گونه هایم سرازیر شد. مهرداد با تمسخر گفت: بهتر است گریه نکنی و برای دفاع از خود سلاح دیگری را انتخاب کنی. در این هنگام حمید مداخله کرد و با عصبانیت فریاد زد: بس کن مهرداد، تو دیگر شورش را در آورده ای.

-تو در کارها مداخله نکن.

-مهرداد من برای تو متاسف هستم و دلم به حال پرستو می سوزد که عمر و جوانیش را به پای مردی به باد می دهد که لیاقت حتی مردن را ندارد. تو همسرت را متهم می کنی بدون هیچ دلیلی. پسر احمق تو می دانی با این کارت چه چیزی را ثابت کردی؟ به تمام کسانی که اینجا بودند فهماندی همسرت یک خیانتکار است. می فهمی چه می گویم؟ تو ارزش هیچ چیز را نداری... حتی مردن را. لایق تو کسانی هستند مثل مرجان که تو را بازیچه قرار دهند و مسخره ات کنند، نه شخصی ماند پرستو که تمام تلاشش به خاطر توست. حمید بعد از گفتن این حرفها خداحافظی کرد و از خانه خارج شد. در تمام این مدت من ساکت و گریان گوشه ای نشسته بودم. مهرداد مرتباً در طول اتاق راه می رفت و زیر لب حرف می زد. در مدت یک ساعت هیچکدام سخن نگفتیم. تا اینکه تمام شجاعتم را جمع کردم و از جایم بلند شدم. به آرامی به مهرداد شب به خیر گفتم و به اتاقم رفتم. از ترس در را فقل کردم و به رختخواب رفتم. نمی دانم تا چه زمانی گریه کردم ولی صبح زود بود که از خواب بیدار شدم. سرم به شدت درد میکرد و احساس کرختی تمام وجودم را فرا گرفته بود. به سختی از جایم بلند شدم و به طبقه پایین رفتم. قرص مسکنی خوردم و بعد از خواندن نماز مشغول نظافت خانه شدم. به اتاق مهرداد که رسیدم متوجه شدم در خواب است. مطابق معمول هیچ رواندازی روی او دیده نمی شد. رنجشی که از او به دل داشتم مانع از آن می شد تا مانند همیشه پتویی روی او بیندازم. تمام کارهایی که مهرداد تا به حال انجام داده بود قابل قبول بود ولی این تهمت بزرگ خیلی گران بود و به هیچ وجه نمی توانستم آنرا تحمل کنم. این اجازه را به خود نمی دادم که او را ببخشم. حتی اگر قلبم این درخواست را می کرد، عقلم آنرا رد می نمود. ساعت ده صبح مهرداد از خواب برخاست. ابتدا به حمام رفت و سپس با عصبانیت از من خواست صبحانه را آماده کنم. هنگامی که صبحانه اش را خورد به اتاقش برگشت و پس از مدتی با چمدان لباسی در دست از آنجا خارج شد. خطاب به من گفت: هفته آینده به همراه مرجان به آلمان می روم و به مدت یک هفته باز نمی گردم و با خوشحالی افزود: «بهتر است در خانه بمانی و اشک حسرت بریزی، دختر نادان خیال می کنی با این حرفها و کارهایت می توانی وضع را عوض کنی». سپس از خانه خارج شد. با خود فکر کردم آیا این امکان وجود دارد که هواپیما سقوط کند و مرجان در این سانحه کشته شود؟ به خیال خام خود خندیدم و به دنبال کار خویش رفتم. پنج روز از زمانی که مهرداد خانه را ترک کرده بود می گذشت. بنا به تاریخ بلیطش روز جمعه صبح باید به آلمان سفر می کردم در این مدت مهرداد حتی تلفنی هم به خانه نزد مهرداد از یک طرف و خستگی شدیدی که در تمام بدنم احساس می کردم از طرف دیگر باعث شده بود نسبت به غذا بی اشتها شوم و بشیتر ساعات روز را در خواب بگذرانم. عصر روز پنجشنبه بود که با صدای زنگ خانه از خواب بیدار شدم. ابتدا فکر کردم که مهرداد است که برای خداحافظی به خانه آمده است. ولی نه، مهرداد کلید خانه را همراه داشت و امکان نداشت زنگ بزند. بعد از باز کردن در متوجه ورود مادر جون به همراه آقا جون شدم. خدای من با نبود مهرداد چه کاری توانستم انجام دهم. با آنها سلام و احوالپرسی کردم و برای آوردن چای به آشپزخانه رفتم. باید کاری می کردم. باید مهرداد را خبر می کردم، اگر مادرش

متوجه شود دوزخی به پا می کرد که نیک و بد با هم می سوختند. مادر مهرداد خطاب به من که جای تعارف می کردم گفت: امیدوارم ناراحت نشوی امشب میهمانان ناخوانده ای مانند ما را تحمل کنی.

-این چه حرفی است مادر جون، ما خوشحال می شویم شما شب را میهمان ما باشید.

آقا جون گفت: پس مهرداد کجاست؟ ساعت پنج بعد از ظهر است. الان باید خانه باشد.

-چون قرار است فردا به مسافرت بروم مقداری کار داشت به همین خاطر هنوز به خانه نیامده است. فکری مانند جرقه در سرم دوید، بنابراین گفتم: راستش قرار بود من به دنبال مهرداد بروم، ماشین خودش خراب است و گذاشته تعمیرگاه. خوب شد زود آمدید و گرنه من رفته بودم.

-احتیاجی نیست تو بروی بگو مهرداد کجا منتظرت است محمود می رود دنبالش.

-فکر نمی کنم آقا جون بتوانند، من خودم می روم. مهرداد برای عیادت یکی از دوستانش رفته است.

و خدا خدا می کردم مادر شوهرم این مسئله را زیاد بزرگ نکند.

-باشد دخترم تا تو به دنبال مهرداد می روی من هم غذا را آماده می کنم.

-باعث زحمت می شود، خودم زود می آیم و غذا را تهیه می کنم.

-چه زحمتی دخترم، با خیال راحت به دنبال مهرداد برو. غصه شام را هم نخور.

تشکری کردم و به طبقه بالا رفتم، نگاهم به اتاق مهرداد افتاد، به آرامی در اتاق را قفل کردم و کلید را برداشتم و بعد از اینکه لباسهایم را عوض کردم از خانه خارج شدم. نمی دانستم کجا باید بروم. مهرداد نمی توانست شرکت باشد. تنها جایی که امکان داشت رفته باشد نزد مرجان و دوستانش بود. کلمه دوستان به یادم آورد از حمید کمک بخواهم لذا به سرعت به سمت درمانگاه حرکت کردم. وقتی به آنجا رسیدم از مسئول اطلاعات پرسیدم دکتر رهبر تشریف دارند و جواب او باعث شد تا خوشحال شوم. به اتاقش رفتم. با دیدن من تعجب کرد و پرسید: «کاری دارید پرستو خانم» جریان را برایش نقل کردم و خواستم نشانی مهرداد را به من بدهد. بلافاصله لباسش را عوض کرد و همراهم آمد. حمید در طول راه ساکت بود ولی یکبار پرسید:

-چرا اینکار را می کنید. بگذارید مادر مهرداد از جریان باخبر شود.

-اگر او مطلع شود روزگار مهرداد را سیاه می کند.

-بعد از آنکه آنشب مهرداد آنطور به شما تهمت زد و کوچکتان کرد چطور راضی می شوید از او حمایت کنید.

-به خاطر اینکه مهرداد شوهر من است.

-خودتان می دانید مهرداد لیاقت این همه گذشت و فداکاری را ندارد. پس چرا این کار را می کنید.

-به دلیل این که او و زندگیم را دوست دارم.

-شناخت شما خیلی دشوار است پرستو خانم.

خنده ای کردم و گفتم: نه آنطور که شما فکر می کنید.

با پشت سر گذاشتن خیابانهای متعدد بالاخره به مقصد رسیدیم. حمید زنگ در را به صدا در آورد و در فاصله کمی در باز شد. با عجله وارد خانه شدیم. در ابتدای ورود هیچ چیز قابل تشخیص نبود. فضای اتاقها را دود سیگار آکنده کرده بود. صدای خنده و پایکوبی به گوش می رسید. هر کس به خود توجه داشت و نسبت به اطراف بی توجه بود. حمید با صدای بلند فریاد زد:

مهرداد کجا هستی؟

-حمید بیا اتاق کناری من انجا هستم.

می خواستم با حمید بروم ولی او جلویم را گرفت و گفت: نه پرستو خانم شاید مسئله ای باشد که دیدن ان برای شما جالب نباشد.

-من با شما می آیم حمید آقا.. مهرداد همسر من است. فکر می کنم این حق را داشته باشم تا بدانم او چه می کند.

-اما...

-مطمئن باشید خودم را کنترل می کنم.

با هم به اتاق مورد نظر رفتیم. خدای من باور کردنی نبود. در پشت میز کوچکی چند نفر نشسته بودند و مشغول ورق بازی بودند. در یکی از صندلی ها هم مهرداد نشسته بود در حالی که مرجان بالای سرش ایستاده بود و دستهایش را روی شانه او قرار داده بود و حرکات ناشایستی انجام می داد. خدای من این مهرداری نبود که من می شناختم. با موهایی به هم

ریخته و صورتی اصلاح نکرده. در حالیکه دکمه های پیراهنش تا نیمه باز بود و سیگاری در گوشه لبش خود نمایی می کرد. به آرامی گفتم:

-مهرداد.

-در میان آنهمه شلوغی و سر و صدا نمی دانم چگونه صدای مرا شنید و به سمت من برگشت. مدتی به من خیره شد و بعد در حالیکه قیافه عصبی به خود می گرفت گفت:

-تو اینجا چکار می کنی؟

حمید پیش دستی کرد و گفت: بهتر است به همراه پرستو به خانه بروی.

-برای چه؟!

گفتم:

-مادرت مهرداد.

به تندی از جایش بلند شد. طوری که صندلی واژگون گردید. پیش من آمد و گفت:

-قضیه چیست؟

به آرامی گفتم: امروز عصر پدر و مادرت به خانه ما آمده اند.

-آنجا چکار می کنند؟!

-گفتم که مادرت آمده است و شب هم آنجا می ماند. چون فکر می کند بهتر است فردا تو را تا فرودگاه بدرقه کنند. بهتر دیدم دنبالت بیایم چون مطمئن بودم شب به خانه نمی آیی.

-خدای من بیچاره شدم.

-چرا ایستاده ای؟ بیا برویم، فقط ماشین را بگذار حمید ببرد چون به مادرت گفتم ماشین مهرداد خراب است و قرار است من به دنبال تو بیایم.

-یک لحظه صبر کن تا چمدان لباسم را بردارم و آماده شوم.

در این حال مرجان به کنارمان آمد و پرسید: شاید شما دروغ می گوئید خانم گرامی.

چه دلیلی دارد به خاطر یک دروغ این همه مشکلات را تحمل کنم؟

مهرداد با عجله آماده شد و خطاب به مرجان گفت: یادت نرود ساعت ۹ صبح فرودگاه باش.

چرا شلوغش می کنی مهرداد، ممکن است پرستو دروغ بگوید.

حمید مداخله کرد و گفت: مهرداد بچه نشو. میل خودت می توانی بروی و اختیار داری این کار را انجام ندهی ولی این را بدان که پرستو بیکار نبود که تمام شهر را زیر رو کند به خاطر اینکه تو را پیدا نماید و دروغی به تو بگوید.

اما من فکر می کنم پرستو به این دلیل ...

راستش را بخواهی مهرداد من اگر جای پرستو بودم این کار را نمی کردم. می گذاشتم تا مادرت پی به قضیه ببرد. سپس خنده ای کرد و گفت: فکر نمی کنم انقدر ارزش داشته باشی که پرستو برای دیدنت این همه به خود زحمت بدهد.

گفتم: مهرداد زود باش ممکن است مادرت متوجه شود.

نمی دانم چه کنم پرستو، ولی مثل اینکه جای بحث نیست. من اینجا می مانم.

مگر دیوانه شده ای مهرداد؟ چرا باور نمی کنی. می توانی تلفن بزنی خانه ان وقت متوجه می شوی که من دروغ نمی گویم.

بد فکری نیست و به سرعت به سمت تلفن رفت و شماره خانه را گرفت و بدون آنکه حرفی بزند تلفن را قطع کرد. بلافاصله به طرفم آمد و گفت: برویم تو درست می گفتی. کلید ماشین را در اختیار حمید قرار داد و گفت: ماشین را با خودت ببر، هنگامی که از آلمان برگشتم می ایتم می برم. با عجله به خانه رفتیم. در طول راه مهرداد فرصتی پیدا کرد تا کمی به ظاهر خود برسد و محض احتیاط چمدان لباسش را در صندوق عقب ماشین پنهان کرد. هنگامه که به خانه رسیدیم مادر و پدرش را بوسید و خیلی گرم مشغول صحبت با آنان شد و من فرصتی پیدا کردم تا شام را آماده کنم و در تمام این مدت فکرم پیرامون صحنه ای که دیده بودم می گذشت. از خود سؤال کردم آیا مهرداد لیاقت این همه فداکاری و مهربانی را داشت. مطمئن بودم او هرگز متوجه این مسائل نمی شود. دیدن این صحنه ها باعث شده بود احساس سر درد شدیدی بکنم. در سر میز با بی اشتهایی چند قاشق غذا خوردم، مادر جون که متوجه من بود پرسید: پرستو جان چرا غذایت را نمی خوری؟

-اشتها ندارم مادر جون!

-شاید دست پخت مرا دوست نداری؟

-این چه حرفی است که می زنی مادر جون، قبل از اینکه شما تشریف بیاورید من عصرانه خورده بودم، به همین دلیل است که میل به غذا ندارم. هنگام شستن ظرفها بود که حالم دگرگون شد و باعث شد همان مقدار غذایی را که خورده بودم برگردانم. خدا را شکر که مادر جون در اتاق بود وگرنه این تغییر حالت را طور دیگری استنباط می کرد. دوست داشتم به رختخواب بروم و بخوابم. اما نمی دانم چرا مادر شوهرم قصد رفتن نداشت. هنگامی که برای بار دوم چای تعارفشان کردم مهرداد خطاب به من گفت: بهتر است رختخواب مادر را پهن کنی، می خواهند استراحت کنند. ان زمان بود که دریافتم شب را هم اینجا می مانند. زمانی که من به همراه مهرداد به طبقه بالا می رفتیم مادر شوهرم گفت: امید وارم ما را ببخشید ولی این را بدانید ارزوی هر مادری است که شاهد موفقیت فرزندش باشد. با بودن آنها مهرداد مجبور شد به اتاق من بیاید. وقتی در اتاق را بستم مهرداد به ارامی گفت: خدا را شکر که بخیر گذشت. پشت میز تحریرم نشستم و گفتم: حالا می خواهی چکار کنی؟

-امیدوارم مرا ببخشی، مجبورم امشب را اینجا بمانم.

-بله می دانم اینقدر شهامت نداری که به اتاق خودت بروی. مدتی فکر کرد و گفت: تو نباید به اینجا می امدی، بهتر بود فقط حمید را می فرستادی تا به من اطلاع بدهد.

-چرا نباید می امدم. فکر نمی کنی من این حق را دارم که بدانم تو چگونه زندگی می کنی.

-اما زندگی من به خودم مربوط است.

-بله می دانم و اصلا دوست ندارم در مورد آن صحبت کنم. فقط برایت متاسفم، فکر نمی کردم این زندگی ایده الی باشد که همیشه در مورد آن حرف می زدی.

-منظورت چیست؟

-حالا درک می کنم چرا توانستی به راحتی به من تهمت بزنی. به دلیل اینکه خود این کار را انجام داده ای.

-آرامتر صحبت کن مادرم متوجه می شود.

-من دیگر صحبتی نمی کنم که مادرت بشنود یا نه.

-به هر حال پرستومن خیلی ممنون هستم به خاطر کاری که انجام دادی.

-بهتر است استراحت کنی، فردا صبح باید بروی.

-کجا باید بخوابیم؟

بالش و پتویی برداشتم و گفتم: تو بر روی تخت بخواب من اینجا روی کاناپه می خوابم.

-نه این درست نیست پرستو، من مزاحمت ایجاد کرده ام خودم هم روی کاناپه می خوابم.

خنده ای کردم و گفتم: از کی تا به حال میهمانان روی کاناپه می خوابیده اند. سیگاری روشن کرد و گفت: میهمان ناخوانده اجازه نمی دهد صاحب خانه روی کاناپه بخوابد.

-قد من کوتاهتر است بنابراین راحتتر می توانم روی کاناپه بخوابم.

-اما پرستو...

- دلیل تراشی نکن.

برروی تخت نشست و گفت: چرا اینکار را کردی پرستو، می توانستی به دنبالم نیایی.

-تا آبروی همسرم در مقابل دیگران برود.

-همسرت؟!

-هر چند تو مرا به عنوان یک دوست و همراه قبول نداری، ولی مجبور هستی این را قبول کنی که دیگران مرا همسر تو می دانند. انسان همانطور که زندگی فردی خود را دارد باید به زندگی اجتماعی هم اهمیت بدهد و گرنه زندگی را باخته است.

-درست است!

-بهتر است استراحت کنی.

-خوابم نمی آید.

مدتی فکر کرد و بعد به آرامی گفت: دوست داری یک مقدار با هم صحبت کنیم؟

-در چه موردی؟

-نمی دانم!

-اما من خیلی خسته هستم مهرداد.

به من خیره شد و گفت:بله متوجه شده ام که خسته ای،به نظر خیلی هم لاغر رنگ پریده هستی.چرا؟!

مسئله مهمی نیست فقط مدتی است احساس خستگی می کنم.دلیلش هم ممکن است زمستان و هوای گرفته باشد.

-با این حساب بهتر است استراحت کنی.شب به خیر.

چراغ را خاموش کردم و روی کاناپه دراز کشیدم.خسته تر از آن بودم که به چیزی فکر کنم و خیلی زود خواب شیرینی مرا در گرفت.نیمه های شب بود که از صدای خرناسه های مهرداد از خواب بیدار شدم.نگاهی به او انداختم.سرش از روی بالش کنار رفته بود،همینطور فراموش کرده بود چیزی روی خود بیندازد.از جای برخاستم و به آرامی کنار تخت رفتم . خیلی آهسته و با احتیاط سرش را بلند کردم و بالش را زیر سرش گذاردم و پتو را رویش انداختم.خدای من نمی توانستم باور کنم این صورت معصوم و آرام متعلق به مردی باشد که این چنین زندگی را بر من تلخ و ناگوار کرده است.وقتی به جایگاهم بازگشتم فقط صدای منظم تنفس او به گوش می رسید و دیگر هیچ.فردای امروز مهرداد به همراه مرجان به المان رفتند و من بار دیگر دریافتم که بین من و او دیواری وجود دارد که هرگز از بین نخواهد رفت.جمعه بعد از ظهر مادر شوهرم تلفن زد و از من خواست در نبود مهرداد به خانه بروم.از نظر او صلاح نبود من تنها در خانه باشم.در دل به سخنش خندیدم.او چه می دانست که من اکثر اوقات در تنهایی به سر می برم،ولی با این حال با خوشرویی دعوتش را قبول کردم و بعد از قطع تلفن لوازم مورد احتیاجم را آماده نمودم و به خانه آنها رفتم.خوشحال بودم از اینکه این یک هفته تنها نخواهم ماند. بودن در کنار مادر مهرداد بسیار دلپذیر بود.من بر خلاف مهرداد معتقد بودم او خانواده مهربان و دوست داشتنی دارد.وقتی به انجا رسیدم مادر شوهرم با آغوشی گرم مرا پذیرفت.

-مادر جون حالتان چطور است؟

-سلام به عروس قشنگم،می بینی سالم و سر حال هستم. ولی ببینم تو چرا اینقدر رنگ پریده شده ای؟خبری هست؟

-نه چیزی نیست.

-پس شما چه وقت تصمیم دارید بچه دار شوید.کم کم دارید پیر می شوید.

-اگر پیر شویم و مثل شما باشیم چه بهتر که زودتر پیر شویم.

-خوب عزیز دلم اینقدر تعریف نکن، اگر توانستی حدس بزنی چه کسی اینجاست؟

-آقا جون؟!!

-به غیر از او؟

-نمی دانم مادر جون؟

-بعد از مهرداد چه کسی را بیشتر دوست داری؟

-شما را مادر جون!

-از لطف متشکرم عزیزم.

در این حال صدای خنده دخترکی شیطان فضای اتاق را پر کرد و سارا به سمت من دوید و گفت: سلام خاله جون، شما اینجا

چکار می کنید؟

او را در آغوش کشیدم و گفتم: به دنبال پری ها می گردم.

-حالا پیدایش کردید؟

-بله عزیزم، فرشته زیبایی که سارا نام دارد!

-مطمئن باشم این فرشته زیبا من هستم؟

-عزیزم تو تنها فرشته روی زمین می باشی.

-حال دایی مهرداد چطور است؟ سفارش کرده اید سوغاتی یادش نرود؟

-البته عزیزم، ولی خودت که بهتر می دانی، مهرداد زیاد حافظه قوی ندارد.

-آره، راست می گوید.

-خوب حال مامان مریم چطور است؟

سارا از جایش بلند شد و دستهایش را با فاصله از شکمش قرار داد و گفت: دل مامان مریم مثل توپ بزرگ شده است، می توان با آن وسطی بازی کرد.

ای شیطان، مامان مریم می خواهد یک برادر و یا خواهر کوچک برای تو هدیه بیاورد.

خدا کند دختر باشد، پسر ها شیطان هستند و موهای مرا می کشند! راستی خاله پرستو اگر بچه ای به دنیا آوردید حتما دختر باشد. مادر شوهرم دخالت کرد و گفت: ولی سارا، شاید بچه پرستو پسر باشد، انوقت چکار می کنی؟

سارا مدتی فکر کرد و گفت: شاید بتوانم به خاطر خاله پرستو با او دوست شوم.

در مدت یک هفته ای که مهرداد با مرجان به مسافرت رفته بود و اوقات خوشی را می گذراند من هم اجازه ندادم ناراحتی به سراغم بیاید و در کنار خانواده مهرداد و سارای کوچک بار دیگر بعد از ماهها خوشحالی و شادی را حس کردم. سارای کوچک سهم عظیمی در خوشبختی من داشت. او با حرکاتش و سخنان زیبایش مرا به دنیای واقعی سعادت راهنمایی می کرد. من و سارا در این مدت مرتباً به خرید و مکانهای تفریحی می رفتیم. به طوری که گاهی اوقات من حس می کردم سارا فرزند واقعی من است. سارا مرا همانند مادرش و گمان می کنم بیشتر دوست داشت. زیرا در این مدت یک هفته حاضر نشد برای یکبار هم به خانه برگردد. روزی که بنا بود مهرداد از آلمان بیاید بنا به تصمیم مادر شوهرم همگی برای اسفبالش به فرودگاه رفتیم. آنروز عصر در حالیکه دسته گل بزرگی خریده بودیم با ماشین من به فرودگاه رفتیم. در سالن انتظار منتظر ورود مهرداد بودیم که ناگهان متوجه مهرداد و مرجان شدم. آنها دست یکدیگر را در دست داشتند و در حال شوخی با هم به سمت در خروجی می رفتند. برای لحظه ای نزدیک بود قالب تهی کنم. اگر مادر شوهرم آنها را می دید قیامت به پا می کرد. باید کاری انجام می دادم قبل از آنکه کار از کار بگذرد و مادر شوهرم متوجه شود. نگاهی به مادر شوهرم انداختم. او مشغول گفتگو با سارا بود. از جای بلند شدم و مقابل دید او قرار گرفتم و گفتم: مادر جون اگر اجازه بدهید من می روم دستشویی شما هم بهتر است به رستوران بروید و چیزی میل کنید.

بد هم نمی گویی پس من و سارا می رویم یک چای صرف کنیم، تو هم به آنجا بیا.

حتما.

در دل خدا خدا می کردم مهرداد به سمت مادرش بر نگردد. گویا در آن لحظه خداوند صدایم را شنید و آرزویم را برآورده ساخت. وقتی سارا به همراه مادر شوهرم به کافه رفتند به سرعت به سمت مهرداد دویدم و خود را به او رساندم. با دیدن من اخمی کرد و گفت:

-تو اینجا چکار می کنی؟

مرجان خنده زهر الودی کرد و گفت:

-به استقبال همسرش آمده است گناه دارد؟

مهرداد گوش کن مادرت اینجاست.

-منظورت چیست از اینکه می گویی مادرم اینجاست؟

-مادرت برای استقبال از تو به فرودگاه آمده است.

-چرا جلوییش را نگرفته ای؟ حالا کجاست؟

-تو را ندید به همراه سارا به کافه رفتند.

مهرداد خطاب به مرجان گفت: این پول را بگیر و خودت به خانه برو. اگر مادرم مرا به همراه تو ببیند هر دومان را می کشد!

مرجان که متوجه وخامت اوضاع شده بود بلافاصله خداحافظی کرد و از ما خداحافظی کرد و از ما جدا شد. وقتی او رفت مهرداد نگاه عمیقی به من انداخت و گفت: مطمئنی که مادرم مرا ندید.

-مطمئن هستم نمی تواند تو را دیده باشد، مشغول گفتگو با سارا بود.

-خدا را شکر.

-حالت چطور است مهرداد؟

خوب و سر حال هستم. وقتی در کنار تو نباشم اعصاب راحتی دارم.

-سفر خوشی داشتی؟

-عالی بود، می دانی بودن در کنار مرجان برای من جزء بهترین روزهای عمرم است. این سفر جزء به یاد ماندنی ترین روزهای عمرم قرار خواهد گرفت.

-امیدوارم که تمام روزهای زندگیت با سرفرازی و خوشحالی همراه باشد.

-با بودن در کنار تو این امکان وجود ندارد.

-مهرداد فکر نمی کنی خیلی ظالمانه حرف می زنی؟

-توقع داری چکار کنم، به دروغ تظاهر کنم و بگویم دوستت دارم و از دیدارت خوشنود هستم؟

-نمی خواهم به رویت بیاورم. ولی می دانی اگر من چند لحظه پیش مادرت را سرگرم نکرده بودم حالا نه تو وجود داشتی و نه مرجان؟ اکنون اینجا نبود و مرا مسخره نمی کردی. خیال نکن من هم از بودن در کنار تو راضی و خوشنود هستم. نه... خدا شاهد است در مدت این یک هفته بعد از ده ماه اسارت و بدبختی توانستم مزه خوشبختی را احساس کنم.

-جدا، پس نظر تو این است، از من متنفر هستی؟

بغض راه گلویم را می فشرد و سعی کردم از ریختم اشک جلوگیری کنم ولی بی فایده بود گرمی قطرات اشک را روی گونه هایم حس کردم، سردرد عجیبی به سراغم آمده بود. مانند این بود که تمام طبلهای دنیا در سرم به صدا در آمده اند. مهرداد با عصبانیت گفت:

-بس است آبرویم را بردی!

-نترس، کسی متوجه نخواهد شد، همه فکر می کنند به خاطر دوری از تو گریه می کنم. اما مهرداد بگذار یک چیزی به تو بگویم. روزی فرا می رسد که تو در نقطه ای خواهی ایستاد و گریه خواهی کرد. به خاطر روزهایی که از دست داده ای و به خاطر دلی که با بی رحمی تمام شکسته ای. آن روز دل تو شکسته است، شکسته تر از دل من، چون اگر تو دل مرا می شکنی بنده خدا هستی و داروی قلب شکسته من توسل به خداست، ولی روزی که دل تو بشکند دارویی برای مرهم آن نداری، زیرا دل تو را خدا شکسته است، نه بنده خدا.

-اشکهایت را پاک کن. مادرم دارد به این سو می آید.

از کنار من دور شد و به سمت مادرش رفت. او را بوسید و مشغول گفتگو با او شد. سپس در حالی که سارا را در بغل داشت به همراه مادرش به نزد من آمد.

مادر شوهرم نگاهی به من انداخت و گفت:

-تورا خدا نگاهش کن چه گریه ای می کند. انگار صد سال است مهرداد را ندیده است. دختر تو چرا اینقدر به شوهرت علاقمندی؟

چه می توانستم بگویم، او مادر بود. مادری که نمی دانست فرزندش نا اهل است، او را در دامن پر مهر خود پرورش داده بود و نمی توانست باور کند که نهال محبتش به فنا رفته است. من در مقابل او چکار می توانستم انجام دهم. توانایی این را نداشتم که دل پر محبتش را بشکنم. نمی توانستم حقیقت امر را با او در میان بگذارم. مادر مهرداد خطاب به او گفت: مهرداد امیدوارم قدر این اشکها را بدانی و بفهمی این قطرات الماس به خاطر تو بر زمین ریخته می شود.

-مهرداد به آرامی گفت: امیدوارم بدانم مادر.

-خوب حالا همگی پیش به سوی خانه، امشب میهمان من هستید.

از مهرداد خواهش کردم او رانندگی کند زیرا هنوز هم سرم به شدت درد می کرد. در صندلی عقب نشسته بودم و به صحبتهای مهرداد و مادرش در مورد کارهای شرکت گوش می دادم. سارا که متوجه حال من شده بود به آرامی پرسید: خاله پرستو حالت خوب است؟ لبخندی به رویش زدم و گفتم: البته عزیزم، فقط سرم کمی درد می کند. وقتی به خانه رسیدیم همگی مهرداد را در بر گرفتند و مشغول گفتگو با او شدند. اما سارای کوچک که متوجه من بود در آغوشم نشسته بود و با سخنان دلپذیرش سعی داشت مرا از ناراحتی رها سازد. اما تلاشهای او بی نتیجه بود، سرم به شدت درد می کرد. به کمک سارا از جای بلند شدم و به آشپزخانه رفتم. به دلیل سر درد شدید مجبور شدم چند عدد قرص را با هم بخورم. همانجا در آشپزخانه پشت میز نشستم و سرم را روی ان قرار دادم. در تمام عمرم به چنین سردردی مبتلا نشده بودم. نمی دانم چه مدت در آن حال بودم ولی وقتی بار دیگر چشم گشودم همه را پیرامون خود دیدم. تمام نیرویم را جمع کردم و پرسیدم:

-مسئله ای پیش آمده است؟

مادر مهرداد خنده ای کرد و گفت: نمی دانم باید از خانم شوهر دوست پرسید آنقدر از آمدن مهرداد خوشحال شده ای که به این روز افتاده ای.

-یک مقدار سرم درد می کرد ولی حالا بهتر شده ام.

-مهرداد به پرستو کمک کن تا به اتاق پذیرایی برود.

مهرداد به یاریم آمد و کمک کرد تا از پشت میز بلند شوم. دلم نمی خواست مهرداد عجز و ناتوانی را در من مشاهده کند. بنابراین خودم را از او جدا کردم و گفتم: شما می خواهید به من تلقین کنید که مریض هستم. باور کنید من بیمار نیستم و سپس به اتاق پذیرایی رفتم و روی یک مبل نشستم. سارا کنارم آمد و گفت:

-خاله پرستو شما...

نگاهی به انداختم. هاله ای از اشک در چشمان سیاهش دیده می شد. او را در اغوش کشیدم و گفتم: عزیز دلم من مریض نیستم. فقط کمی سرم درد می کرد که خوب شد. همین. خودت تا به حال سر درد گرفته ای؟ سرش را به نشانه مثبت تکان داد و گفت: ولی من زود خوب می شوم.

-من هم سرم خوب شده است، ببین دلت می خواهد برویم بیرون گردش کنیم.

-نه خاله دوست دارم همین جا بمانم.

در این حال مهرداد کنارم نشست و گفت: حالت چطور است؟

-خوبم!

-بهتر است به اتاق مادر بروی و استراحت کنی.

-احتیاجی نیست، حالم خوب شده است.

مهرداد سیگاری بیرون آورد و با فندق اهدایی من روشن کرد. حسین نگاهی به او انداخت و گفت: چه فندق زیبایی از کجا خریده ای؟

مهرداد در حالیکه به من می نگریست گفت: هدیه پرستو است. به مناسبت تولدم.

-امکان دارد آنرا ببینم؟

مهرداد فندق را به او داد. حسین با دفت فندق را نگاه کرد و گفت: طلاست.

-بله از جنس طلاست. پدر مهرداد فندق را از او گرفت و گفت: بسیار زیباست، پرستو جان تو سلیقه عالی داری.

مادر مهرداد که با یک سینی چای وارد اتاق شده بود گفت: خوب مهرداد جان بگو بینم سوغاتی چی آورده ای؟ بهتر نیست قبل از هر کاری چمدانهایت را باز کنی؟

مریم مداخله کرد و گفت: مادر شاید مهرداد سوغاتی نیاورده باشد این حرف شما باعث می شود که او...

-نه مریم سوغاتی که آورده ام، ولی اگر اجازه بدهید چند روز دیگر خدمتتان تقدیم می کنم. چون هر کدام را جایی قرار داده ام و الان درست و دقیق نمی دانم کجا گذاشته ام.

-ای تنبل تو از بچگی هم تنبل بودی. پرستو حالا چه؟ هنوز هم یاد نگرفته است که کارهایش را خودش انجام دهد؟

-مادر جون مهرداد مرد منظمی است و همیشه کارهایش را شخصا انجام می دهد.

-پس یاد گرفته است روی پای خودش بایستد و به دیگران تکیه نکند.

-مادر از این حرفها بگذریم شام را بیاورید که خیلی گرسنه هستیم. در ضمن من و پرستو زودتر برویم بهتر است. چون من حسابی خسته ام. مادر مهرداد به حرفش گوش داد و بلافاصله میز غذا را مهیا کرد. شام در محیطی دوستانه صرف شد، بعد از صرف شام مهرداد از من خواست آماده شوم تا به خانه برویم. سارا از این که مجبور بود از من جدا شوم بسیار ناراحت بود و گریه می کرد، برای من هم جدایی از او کار خیلی مشکلی بود، به طوری که چشمان من هم پر از اشک شد.

مادر مهرداد با دیدن اشکهایم گفت: وقتی می گویم زودتر بچه دار شوید به همین دلیل است، آخر دختر تو چرا گریه می کنی؟

-دست خودم نیست مادر جون نمی توانم از سارا جدا شوم.

-بین چقدر بچه شیرین است. تازه سارا بچه خودت نیست و اینطوری تو را دیوانه کرده است. بچه خودت که دیگر هیچ!

در چنین موقعیتی حوصله حرف زدن نداشتم. سارا را بوسیدم و به او قول دادم در اولین فرصت به دیدنش بروم. هنگام خداحافظی مادر مهرداد به او گفت: «چند روزی را خانه بماند و استراحت کند». مهرداد بلافاصله مخالفت کرد و گفت خوب نیست در آخر سال کارها را تعطیل کند. پدرش مداخله کرد و گفت: «۳۰ سال است که من این شرکت را اداره می کنم، سه روز هم رویش. پسر جان برو استراحت کن». مهرداد به ناچار قبول کرد و بعد راهی خانه شدیم. تا زمان رسیدن به خانه هیچکدام حرفی نزدیم. من از دست مهرداد عصبانی بودم و به همین دلیل نمی توانستم با او صحبت کنم. وقتی به خانه رسیدیم بلافاصله به اتاقم رفتم و مهرداد را تنها گذاشتم. مشغول مرتب کردن وسایلم بودم که ضربه ای به در اتاقم خورد، بعد از آن مهرداد وارد اتاق شد. در حالیکه چمدانی در دست داشت به آرامی پرسید:

-مزاحمت نیستم؟

-کاری داری؟

-فقط می خواستم اگر امکان دارد کمی صحبت کنیم.

-چرا ایستاده ای بنشین.

تشکر کرد و روی لبه تخت نشست. من که کارم تمام شده بود روی صندلی نشستم و گفتم:

-مطمئنم مسئله ای پیش آمده است، اینطور نیست؟

مهرداد مدتی سکوت کرد و گفت: حالت خوب است؟

با اینکه از مهرداد بسیار دلگیر بودم ولی نمی توانستم با او بد رفتاری کنم، نمی توانستم بر او خرده بگیرم، هر چند مهرداد مرا آزار می داد ولی با این حال من او را دوست داشتم و او تنها مرد زندگیم بود. به آرامی گفتم:

-آره خوبم.

-از جریانی که در فرودگاه پیش آمد متاسفم.

-اشکالی ندارد مهرداد.

-می دانی پرستو، تو لیاقت کسی بهتر از مرا داری. کسی که بتوانی به او تکیه بدهی و پایه های زندگی سعادت باری را برای خودت پی ریزی کنی.

-چه کسی بهتر از تو مهرداد؟ من فقط تو را می خواهم.

-شوهری مثل مرا؟

تو برای من یک فرد ایدال هستی، یک شوهر مهربان و فداکار، شخصی که نمی تواند ناراحتی کسی را ببیند چطور می تواند بد باشد، مهرداد به خودت بیا، ببین داری چگونه زندگی می کنی. قدر جوانیت و این فرصتها را بدان. یک روز چشم می گشایی و می بینی خیلی فرصتها را از دست داده ای. فکر کن ببین کجا می روی، راهی که تو در پیش گرفته ای به کوره راه می ود. مهرداد نگاهی به من انداخت و گفت: پرستو من می خواهم تو را آزاد کنم، می خواهم این اجازه را به تو بدهم که پرواز کنی و از این قفس طلایی بروی.

-منظورت چیست مهرداد؟

-من خیلی فکر کردم پرستو. من با طلاق تو موافق هستم. این طوری به نفع هر دوی ماست.

-این راهی است که در نظر گرفته ای؟

-وقتی از من طلاق بگیری می توانی دوباره ازدواج کنی و زندگی سعادت‌مندی داشته باشی.

-اما مهرداد هیچ فکر کرده ای جواب مادرت را چه بدهی؟ جواب سارای کوچک را چه؟

مهرداد در پیله سکوت فرو رفته بود و حرفی نمی زد، بعد از مدتی گفتم: چرا ساکت شدی؟

-نمی دانم ولی می خواهم بگویم چون من نمی توانم بچه دار شوم به خاطر تو طلاق می دهم.

خنده ای کردم و گفتم: فکر می کنی مورد قبول واقع شود، در آن صورت همه مرا مسخره خواهند کرد که نتوانسته ام حتی یک سال تحمل کنم و بعد طلاق بگیرم. خودت بگو همه مرا مسخره نخواهند کرد، مادرت، خواهرت و حتی سارای کوچک؟

-به آنها می گویم من می خواهم طلاق بدهم و تو حاضر به این کار نیستی.

-احمقانه است مهرداد. کسی حرفت را باور نخواهد کرد.

-پس می گویی چه کار کنم؟

-راههای بهتری هم وجود دارد که می توانی انتخاب کنی.

-مثلا چه راهی؟

-مهرداد شاید من از نظر تو همسر مناسبی نباشم ولی می توانیم با کمی تحمل و با اندکی محبت زندگی خوبی را در کنار هم داشته باشیم.

-نه پرستو. خودت خوب می دانی من نمی توانم. فکر می کنی اگر این طوری به زندگی ادامه دهیم اشکالی داشته باشد. همه فکر می کنند ما زندگی خوبی داریم. من و تو هنرپیشه های خوبی هستیم. اینطور نیست؟

-اما تا چه زمان می توانیم ادامه دهیم؟ تا ابد؟!

-اگر تو قبول کنی می توانیم تا ابد به این نقش ادامه بدهیم!

- تو فقط به فکر خودت هستی مهرداد؟

- نه به فکر تو هم هستم. بیا اینجا ببین چه سوغاتی هایی برایت آورده ام و حالا درست مثل پسر بچه ای بود که به دنبال پروانه در دشت می دوید. به کنارش رفتم. مهرداد محتویات چمدان را یکی یکی خارج می کرد و می پرسید دوست داری، از رنگش خوشت می آید؟! ببین اندازه است. من بدون آنکه توجهی داشته باشم مانند مرده متحرکی به سؤالاتش جواب می دادم. هدایای گرانبهایی بودند و هر کدام زیباتر از دیگری، ولی آنچه که بود در عین زیبایی فاقد مهر و محبت بود. وقتی تمام هدایا را نشانم داد پرسید:

- خوب چطور است، خوشت می آید؟

- هدیه روز تولدت را به یاد می آوری؟

- کدام را؟

- کتاب داستانی را که به تو هدیه دادم، در آن زمان گفتم «مهم این است هدیه ای که داده می شود از روی لطف و محبت باشد. در این میان چه تفاوت می کند پر گاهی باشد یا گنج گرانبهایی» حالا هدایای تو خالی از محبتند و در پس آنها یک دنیا تنفر موجود است.

- تو از کجا می دانی؟

- فاصله ای که تو لین خودت و من ایجاد کرده ای چه معنایی جز تنفر و بیزاری دارد؟ غرق کردن خودت در میان دوستانی که فقط به خاطر ثروت تو در کنارت قرار گرفته اند چه مفهومی دارد غیر از این که تو از من بیزار هستی؟ ولی به هر حال متشکرم هدایای فوق العاده خوبی هستند.

از جایش بلند شد و در حالیکه از اتاق خارج می شد گفت: چس هر دو از هم بیزار هستیم، درست است؟

- نه من از تو بیزار نیستم فقط دلگیر هستم، همین.

- هیچ فرقی نمی کند. و به آرامی در را بست. وقتی او رفت به رختخواب رفتم، بسیار خسته بودم و سرم هنوز درد می کرد. نیمه های شب بر اثر سردرد از خواب بیدار شدم، برای برداشتن آب به آشپزخانه رفتم، وقتی به طبقه بالا آمدم متوجه روشنی اتاق مهرداد شدم. مطمئن بودم بدون خاموش کردن چراغ به خواب رفته است. به اتاقش رفتم. مطابق معمول در حالیکه کتابی به دست داشت به خواب رفته بود، کتاب را از دستش گرفتم و نگاهی به آن انداختم. همان کتابی بود که برای هدیه تولدش خریده بودم، نگاهم به جلد کتاب و نوشته خودم افتاد «تقدیم به مهرداد به مناسبت بیست و ششمین

سال زندگیت» ولی در زیر کلمه پرستو نوشته شده بود «همسرت پرستو». برایم بسیار عجیب بود. مطمئن بودم من چنین عبارتی را ننوشته ام ولی چه کسی می توانست این کار را انجام دهد. سر دردم اجازه فکر کردن به من نداد. کتاب را کنار تختش قرار دادم و پتو را روی او انداختم و از اتاق خارج شدم. صبح زود از خواب بیدار شدم. صبح طلایی و زیبایی بود. لباس ورزشی به تن کردم و برای ورزش به حیاط رفتم. زمانی که در حال دویدن دور حیاط بودم صدای مهرداد را شنیدم که می گفت: سرما می خوری پرستو!

-صبح بخیر مهرداد. هوا خیلی عالی است نمی خواهی ورزش کنی؟

-در این سرما نه، ترجیح می دهم به رختخواب پناه ببرم.

مشتی برف برداشتم و گلوله ای درست کردم و به سمتش انداختم، گفتم: تنبل هوای به این خوبی را با رختخواب عوض می کنی؟

خنده ای کرد و گفت: نشانه گیری ضعیفی داری!

-بهتر از تو می توانم نشانه گیری کنم.

-جدا؟! من که فکر نمی کنم. گلوله ای درست کرد و به طرف من انداخت. جا خالی دادم و گفتم: دیدی نمی توانی؟

-اتفاقی بود پرستو، صبر کن الان چنان نشانه گیری می کنم که به عمرت ندیده باشی. من هم گلوله ای به سمت او پرتاب کردم و گفتم: نمی توانی.

نمی دانم چه مدت طول کشید که من و مهرداد مشغول برف بازی بودیم ولی درست درک کرده بودم این موضوع می تواند آغاز یک زندگی تازه باشد. در افکارم غوطه ور بودم که گلوله برفی به سرم اصابت کرد و نقش زمین شدم. مهرداد خنده ای کرد و گفت: بالاخره شکست خوردی؟ خود را به ناتوانی زدم و با ناله گفتم: آخ سرم، فکر می کنم شکسته باشد! خودش را با عجله به من رساند و گفت:

-چی شده؟ پرستو!

-فکر می کنم دارم می میرم.

-بلند شو بینم اگر حالت بد است برویم دکتر؟!

گلوله برفی را که در دست داشتم در بلوزش انداختم و گفتم: دیدی نمی توانی مرا شکست دهی؟!

فریادی زد و گفت: ای بدجنس یخ کردم. سپس مقداری برف به طرفم پاشید و به اتاق رفت. به دنبالش رفتم و گفتم: ای

ترسو چرا فرار کردی؟

- دستهایم یخ زده اند!

به آشپزخانه رفتم و فریاد زدم: مهرداد بیا اینجا!

آمد و گفت: کاری داری؟

شیر آب گرم را باز کردم و دستهایم را زیر شیر گرفتم و گفتم: باید دستکش دستت می کردی.

- اینطوری بهتر است.

- صبحانه چه می خوری؟

- هر چه باشد، ولی اگر تخم مرغ درست کنی بد نیست!؟

مشغول آماده کردن صبحانه بودم که مهرداد خیلی غیر منتظره پرسید: دلت می خواهد امروز برای خرید بیرون

برویم. ناهار را بیرون می خوریم.

- با من... یعنی اینکه تو می خواهی با من بیرون بیایی؟

- اشکالی ندارد.

- نه اما تو مطمئن هستی می خواهی همراه من بیرون بیایی؟ بله مطمئن هستم، می توانیم هم خرید عید را انجام دهیم وهم

اینکه یک روز در کنار یکدیگر باشیم. از خوشحالی گریه ام گرفت. مهرداد نگاهی به من انداخت و گفت: ممکن است

بگویی چرا گریه می کنی؟

- به خاطر اینکه... نمی دانم.

- خوب پس زود باش صبحانه را بیاور که از گرسنگی مردم.

آن روز من و مهرداد با هم به خرید رفتیم و ناهار را در بیرون از منزل صرف کردیم. از بودن در کنار مهرداد خوشحال

بودم و می توانستم درک کنم مهرداد هم آنروز شادمان است و این مسرت در حرکاتش واضح و آشکار بود. هنگامی که

در فروشگاه مشغول خرید لوازم سفره هفت سین بودیم صدایی از پشت سر توجه ما را متوجه خود کرد. وقتی به سمت

صدا بر گشتیم مادرم را به همراه خانواده ام دیدیم. به همگی آنان سلام کردیم و جویای حال شدیم. پژمان که معلوم بود حال عادی نداشت مرتباً سیگار می کشید و قدم می زد، مهرداد که متوجه حال او شده بود خطاب به او گفت: چیزی شده پژمان چرا مرتباً راه می روی؟

-نه نه مسئله ای نیست، فقط کمی سرم درد می کند.

پدرم مهرداد را مخاطب قرار داد و گفت: خوب آقا مهرداد دیگر یادی از ما نمی کنید. با این دختر عزیز ما چه کرده اید که خانواده اش را هم فراموش کرده است؟

-اختیار دارید ما که همیشه مزاحم هستیم.

پریسا با حالت مسخره ای گفت: نخیر آقا مهرداد معلوم است پرستو شما را هم طلسم کرده است. طوری که حتی دوستان را هم فراموش کرده اید.

-خواهش می کنم این چه حرفی است که می زنید. راستش کارهای شرکت سنگین است. وقتی باقی نمی گذارد. ما دورادور همیشه جویای احوالتان هستیم. مادرم وارد گفتگو شد و گفت: از این حرفها گذشته بگوئید بینم چه خبرها؟ مادر حالشان چطور است؟

-خدمتتان سلام دارند.

-خوب هنوز که تنها هستید.

-منظورتان چیست مادر؟

پدرم خنده ای کرد و گفت: یعنی اینکه بچه دار نشده اید؟

مهرداد از خجالت سرخ شد و گفت: نه پدر هنوز زود است.

-تازه دیر هم شده است. اگر می خواهی زندگی را حس کنی باید صاحب بچه ای بشوید تا فضای زندگیتان تغییر کند، مخصوصاً اگر پسر باشد. پریسا نگاهی به من انداخت و گفت: پرستو نکند می ترسی تناسب اندامت بر اثر حاملگی ناقص شود؟

مهرداد هم از حرف پریسا ناراحت شد و گفت: پریسا خانم فکر نمی کنید این حرف درستی نیست؟ پژمان خنده ای کرد و گفت: نخیر عشق پرستو مهرداد را پاک دیوانه کرده است، حالا بدت نیاید مهرداد جان، پریسا گاهی اوقات حرفهای زیادی می زند.

مهرداد که معلوم بود از حرف آنها دلخور شده است اشاره ای به من کرد و گفت: با اجازه شما ما دیگر باید برویم.

از آنها خداحافظی کردیم و از فروشگاه خارج شدیم. در ماشین مهرداد خنده ای کرد و گفت: این پریسا و پژمان خیلی حسود هستند؟ ندیدی چطور به تو حسادت می کردند؟

-خوب هر کس یک خصوصیتی دارد.

-تو چرا حسود نیستی؟

-نمی دانم.

به آرامی گفت: امروز به تو خوش گذشت؟

-البته مهرداد، خیلی، امروز بهترین روز زندگی من بود.

-چرا؟

به آرامی گفتم: به دلیل اینکه در کنار تو بودم.

-واقعا؟

-مگر خوشبختی غیر از در کنار هم بودن است مهرداد، وقتی با کسی هستی که دوستش داری، هنگامی که در کنار شخصی هستی که تنها مرد زندگیت است، کسی که تو دلت می خواهد با او باشی. آنوقت است که معنی خوشبختی را درک می کنی و می فهمی زندگی یعنی همین.

مهرداد مسیر صحبت را عوض کرد و گفت: حالت پژمان را دیدی؟

-بله متوجه شدم که وضعش غیر عادی بود.

-حیف این جوان که به این روز افتاده است. دوست دارم کمکش کنم ولی با توجه به اخلاق خودش و خانواده ات نمی توانم، تو چرا اینقدر با آنها تفاوت داری؟

-از چه لحاظ؟!

-اخلاق، خصوصیات فردی از زمین تا آسمان با آنها اختلاف داری.

-من تربیت شده مکتب مادر بزرگم هستم.

-بله جریان زندگی را مادر تعریف کرده است. دختر تو چقدر صبور هستی.

-خنده ای کردم و گفتم: نه به اندازه خانواده هایمان.

-در چه مورد؟

-هر دو خانواده منتظر فرزند ما هستند.

-پرستو بیا روز خوبمان را با این حرفها خراب نکنیم. الان می رویم خانه با هم غذا را آماده می کنیم. بعد از شام به اتاقهای

خودمان می رویم و صبح زود برای آماده کردن خانه بلند می شویم و یک خانه تکانی مفصل انجام می دهیم ، قبول است؟

-قبول است. شام چه چیزی میل دارید سرورم؟

مدتی فکر کرد و گفت: برای اینکه شادی پرستوی کوچک تکمیل شود از بیرون پیتزا می خریم و به خانه می بریم. با

خوشحالی قبول کردم. سر انجام ساعت ۸ شب به خانه رسیدیم. به کمک هم وسایلی را که خریداری کرده بودیم جابه جا

کردیم. بعد از صرف شام مهرداد پشت میز نشسته و روزنامه ای را که خریده بود مطالعه می کرد. فنجان چای را مقابلش

گذاشتم و گفتم: مهرداد امکان دارد همیشه اینطور مهربان باشی؟

روزنامه اش را به کناری نهاد و گفت: پرستو از من نخواه که دروغ بگویم.

-باشد مهرداد من به همین هم راضی هستم.

سیگاری روشن کرد و گفت: شاید برای تعطیلات عید به نوشهر برویم.

نگاهی به فندق انداختم و گفتم: از این فندق خوشت می آید؟

فندق را در دست گرفت و گفت: هر کس می بیند طالبش می شود.

-خودت چی؟

از جایش بلند شد و گفت: من خسته هستم، می روم استراحت کنم.

-مهرداد یادت نرود بدون روانداز بخوابی!

لبخندی زد و آشپزخانه را ترک کرد.

چون خوابم نمی آمد تصمیم گرفتم خانه تکانی را از امشب شروع کنم. بنابراین شروع به نظافت آشپزخانه کردم. ساعت ۳ بعد از نیمه شب دست از کار کشیدم و به طبقه بالا رفتم. قبل از رفتن به اتاقم تگاهی به اتاق مهرداد انداختم. چراغ خاموش بود و به آرامی پتو را رویش انداختم و اتاق را ترک کردم. صبح با سر درد شدیدی از خواب برخاستم. مهرداد زودتر از من برخاسته بود و در آشپزخانه مشغول آماده کردن صبحانه بود، با دیدن من لبخندی زد و گفت: دیر بلند شدی پرستو؟

-دیشب دیر خوابیدم. بعد لبخندی زدم و گفتم: صبحانه ای را که مهرداد درست کند واقعا خوردن دارد. مهرداد خنده ای کرد و گفت: البته آمبولانس را خبر کرده ام.

قرصی برداشتم و خوردم. مهرداد نگاهی به من انداخت و گفت: حالت خوب نیست؟

-فقط مقداری سرم درد می کند.

-چرا ایستاده ای بنشین تا برایت چای بریزم.

در این مدت سه روز رفتار مهرداد در خانه بسیار آرام و با محبت بود و هیچ برخورد بدی با من نداشت. خوشحال بودم که بالاخره مهرداد متوجه خود شده است و به زندگی حقیقیش باز گشته است. در این مدت اکثر اوقات سر درد شدیدی احساس می کردم به طوری که گاهی مرا از پا می انداخت. دلم نمی خواست یک سر درد باعث شود کانون گرم زندگی جدیدم از هم پاشیده شود. روز چهارم مهرداد به شرکت رفت و بار دیگر عهده دار کارهای شرکت شد. امروز صبح هم با سر درد عجیبی از خواب بیدار شدم، طوری که هر چه قرص مسکن خوردم فایده ای نداشت. به ناچار به درمانگاهی که حمید آنجا کار می کرد رفتم. وقتی حمید مرا دید با تعجب پرسید: مسئله ای پیش آمده است پرستو خانم؟ مقابلش نشستم و گفتم: البته فکر نمی کنم موضوع زیاد مهمی باشد ولی خوب مدتی است سردردهای شدیدی به سراغم می آید، طوری که نمی توانم تحمل کنم.

-چه مدت است این سردرد ها شروع شده اند؟

-حدودا دو یا سه ماه است و الان مدت یک هفته است شدت پیدا کرده است، مخصوصا صبح ها وقتی از خواب بیدار می شوم.

-قبلا هم سابقه چنین سردرهایی داشته اید؟

-نه تا به حال چنین سردرد هایی نداشته ام!

حمید به طور دقیق مرا معاینه کرد و گفت: با توجه به شرایط زندگی شما این امکان وجود دارد که سردردهای شما عصبی باشند ولی برای اطمینان بیشتر یک سری آزمایش برایتان می نویسم که انجام دهید تا مطمئن شوم مسئله مهمی نیست. -متشکرم.

-حمید دستور آزمایش به همراه مقداری دارو برایم نوشت و توصیه کرد از عصبانی شدن خودداری کنم. هنگام خداحافظی از او خواهش نمودم جریان را با مهرداد در میان نگذارد، حمید هم قبول کرد. بنا به دستور حمید آزمایشات را انجام دادم و قرار شد سه روز دیگر برای دریافت جواب به آزمایشگاه مراجعه کنم. بعد از ظهر هنگامی که به خانه رسیدم، مهرداد تلفن زد و گفت «شب نمی تواند به خانه بیاید منتظر او نباشم»، با وجود اینکه مخالف کار او بودم ولی با توجه به سر درد شدیدم کوتاه آمدم و حرفی نزدم. داروهایی که حمید تجویز کرده بود تا حدودی درد را کاهش داد به طوری که توانستم به رختخواب بروم و استراحت کنم. دو شب دیگر هم مهرداد به خانه نیامد. روز چهارشنبه بعد از گرفتن جواب آزمایشات به مطب حمید رفتم. او با خوشحالی مرا پذیرفت و جوایز حالم شد. در جواب گفتم تا هنگامی که دارو مصرف کنم سر دردم بهتر است.

-البته من مطمئن هستم سر درد های شما عصبی است. آزمایشات را انجام دادید؟

-بله.

جواب آزمایشات را به او دادم. حمید مدت طولانی به اوراق و عکسها خیره شده و حرفی نمی زد. به دقت تک تک آزمایشات را مطالعه می کرد و در کناری قرار می داد. زمانی که کارش تمام شد مدت زیادی به من خیره شد و گفت: پرستو خانم ممکن است به من بگویید در این چند وقت احساس خستگی، خواب الودگی، بی اشتهایی به غذا یا موارد دیگری هم کرده اید.

-بله حدود چند ماه است که احساس خستگی و خواب آلودگی می کنم و نسبت به غذا بی اشتها شده ام. به طوری که مقداری از وزن خودم را از دست داده ام. یکی دوبار هم حالم به هم خورده است.

-سر گیجه چه؟

-چند بار احساس سر گیجه کرده ام به طوری که تعادلم را از دست داده ام و به زمین خورده ام.

-می توانم بیرسم هیچ وقت خواسته اید از سر و صدا فرار کنید و حوصله حرف زدن و شنیدن کلامی را نداشته باشید.

-بله الان مدتی است که حس می کنم دچار بیماری افسردگی شده ام. ببخشید حمید آقا چرا این سئوالات را می پرسید. حمید از جای خود بلند شد و شروع به قدم زدن کرد. من که نگران شده بودم از او پرسیدم: مسئله ای پیش آمده است؟ بدون آنکه جواب سئوالم را بدهد در جایش نشست و به من خیره شد. از حرکاتش معلوم بود مسئله ای پیش آمده است. بار دیگر از او سئوال کردم اشکالی پیش آمده است حمید آقا؟

-بله، اما من... نمی توانم به شما بگویم، بروید و با مهرداد یا شخص دیگری بیایید.

-شما که می دانید من کسی را ندارم. پس به خوم بگویید به چه بیماری مبتلا شده ام.

-نمی توانم، من امشب جواب سئوالتان را به مهرداد می دهم.

-نه حمید آقا، مگر من بیمار شما نیستم. پس جواب سئوالم ر به خودم بدهید، مطمئن باشید طاقت شنیدن آنرا دارم.

-من نمی توانم.

-خواهش می کنم حمید آقا به خودم بگویید.

-می دانید پرستو خانم، ممکن است این مسئله زیاد هم مهم نباشد و با معالجات مرتب انشاءالله بهبودی حاصل شود.

من چه بیماری دارم حمید آقا؟

-البته من هنوز مطمئن نیستم ولی شما... اگر دقت کنید در این اسکن مغزی، بیوپسی و دیگر آزمایشاتی که از سرتان گرفته اید متوجه غده کوچکی می شوید که در گوشه چپ مخچه شما وجود دارد و اینکه...

-چرا ساکت شدید ادامه بدهید.

به آرامی گفت: با توجه به علائم و آزمایشات دیگر متاسفانه شما دچار بیماری مغزی شده اید!

-چه بیماری؟

-متاسفانه باید بگویم که شما دچار ناراحتی به اصطلاح ما پزشکان تومور مغزی و به اصطلاح عامیانه سرطان مغز هستید.

-چند درصد مطمئن هستید؟

-۷۹٪ برای اینکه به کم و کیف غده سرطانی و نوع آن پی ببریم نیاز به انجام یک سری آزمایشات دیگر است. بقیه حرفهای او را نشنیدم. سرطان، پس من سرطان گرفته بودم، ولی آخر چرا؟ حالا که وضع زندگیم بهتر شده بود. زمانی که مهرداد اخلاق بهتری پیدا کرده بود. این انصاف نبود. بعد از انهمه سختی زمانی که تازه داشتم معنای خوشبختی را احساس می کردم، بار سفر می بستم و می رفتم، اگر مهرداد متوجه می شد... در آن صورت... صحبت حمید را قطع کردم و گفتم: خواهش می کنم به مهرداد حرفی نزنید.

-اما پرستو خانم مهرداد باید بداند، با توجه به شرایط شما او باید تغییر اساسی در روش زندگیش بدهد.

نه حمید آقا، شما نباید به او بگویید، نه مهرداد و نه هیچ کس دیگری نباید از این موضوع مطلع شود.

-چرا؟ این مسئله ای نیست که بخواهید مخفی کنید.

-دیگران بدانند که چه بشود؟ به حالم دل بسوزانند؟ نه من اصلاً تمایلی ندارم دیگران دلشان به حال من بسوزد.

-مهرداد همسر تو است پرستو، باید بداند تو بیمار هستی.

-که بگذارد و برای همیشه برود؟ نه درست است که مهرداد مرا اذیت کرده است، ولی من دوستش دارم و نمی توانم او را از دست بدهم. اگر بفهمد حتماً بهانه لازم برای طلاق دادن من به دست می آورد.

-نه پرستو مهرداد اینطوری هم که تو فکر می کنی نیست. بهتر است به او بگویی.

-چرا اینقدر اصرار می کنید حمید آقا. من دوست ندارم این موضوع به غیر از من و شما جیبی مطرح شود.

-باشد هر طور که شما صلاح می دانید. برای آنکه سردردهای شدید شما را ناراحت نسازد باید داروهایی مصرف کنید. ولی قبل از آنکه به نتیجه قطعی برسیم باید شما یکسری آزمایشات لازم را انجام دهید. فردا صبح به بیمارستانی که ادرش را می نویسم مراجعه کنید.

-شما هم انجا هستید؟

-بله من خودم انجا می باشم. باید قبل از هر کاری کمیسیون پزشکی در مورد شما تشکیل شود تا من نظر دوستانم را هم بدانم. شاید تشخیص من درست نباشد.

-فکر می کنید تا چه زمان زنده بمانم.

از حرفم تکانی خورد و گفت: مرگ و زندگی دست خدا است پرستو خانم، من چکاره هستم که بگویم عمر هر انسانی چه مقدار است؟

- فکر می کنید اینقدر زنده بمانم تا بتوانم کودک را ببینم.

- نمی دانم پرستو خانم.

- خیلی ممنون حمید آقا، من دیگر باید بروم، یک بار دیگر خواهش می کنم این مسئله را با کسی در میان نگذارید.

- مطمئن باشید پرستو خانم، مواظب خودتان هم باشید.

نمی دانم آن روز چطور از درمانگاه تا خانه آمدم. مانند یک انسان مسخ شده بودم، زمانی که به خانه رسیدم روی صندلی نشستم و به فکر فرو رفتم. بغضی که از قبل گلویم را می فشرد سر باز کرد و اشکهای گرم پهنه صورتم را فرا گرفت. نمی دانم چه مدت گریه کردم آنقدر گریه کردم تا به خواب رفتم. غروب بود که از خواب بیدار شدم. به حیاط رفتم و در کنار استخر نشستم. سرمای هوا باعث شده بود تمام بدنم کرخت شود. برایم باور این مسئله مشکل بود که باید تا چند ماه دیگر چشم بر تمام خوبی ها و بدی های دنیا ببندم، برایم مشکل بود از نظر خودم این سهم من از زندگی نبود. تا به حال به اندازه کافی سختی کشیده بودم، اگر امتحانی باید می دادم داده بودم، آخر چرا باید با این مسئله مواجه شوم... در افکارم غوطه ور بودم که دستی به شانم خورد، به سمت عقب برگشتم. مهرداد بود. با دیدن من با نگرانی پرسید: چرا اینجا نشسته ای پرستو؟ چرا گریه می کنی؟

در جواب فقط نگاهش کردم.

پرستو حالت خوب است؟ چرا مثل دیوانه ها شده ای؟ با وجود لباس کمی که به تن داری سرما می خوری، جواب سؤالات مهرداد فقط گریه بود و نگاهی دردمند که حاکی از درد بود نشانه بی پناهی نشانه ناامیدی به زندگی و یاس به آینده. شانم هایم را به شدت تکان داد و گفت: جواب بده پرستو، حرف بزن چرا بهت زده است؟

- برو و مرا تنها بگذار مثل همیشه.

کاپشنش را روی شانم انداخت و در کنارم نشست.

- چرا نشسته ای مهرداد پس چرا نمی روی؟

- نمی خواهم بروم دوست دارم اینجا بنشینم.

-می دانی در کنار چه کسی نشسته ای؟ من پرستو هستم. شخصی که از او متنفر می باشی. از او بدت می آید. من همان پرستوی دهاتی هستم. زشتم، دیوانه ام، همان پرستویی که او را در قفس طلایی خود زندانی کرده ای. زندانی طلایی. پرستویی هستم که در تنهایی خودم به دام افتاده ام. کسی که اسمش با مهر و محبت شروع می شود با کمال بی مهریش و با تیر زهر الود تنفر به قلبم زده و انرا مجروح کرده است. بله من همان پرستویی هستم که شبهای اول از ترس اینکه مبادا دزد به خانه بیاید تا صبح به خواب نمی رفتم. چرا نمی روی و مرا تنها نمی گذاری؟ چرا نمی روی در کنار مرجان بنشیننی و با او صحبت کنی. مگر این تو نبودی که می گفتمی بودن در کنار او جزء بهترین لحظات زندگیست؟

-پرستو تو حالت طبیعی نداری. بلند شو برویم داخل خانه.

از جایش برخاست و به آرامی مرا بلند کرد. از تماس دستها و نگاهش احساس کردم او باعث تمام بدبختی های من است. با مشتهای گره کرده ضربه های متمادی به او زدم و گفتم: به من دست نزن، تو دشمن من هستی، تو قاتلی، قاتل جسم و روح من، تو مرا شکست دادی، مرا خرد کردی و از بین بردی. مهرداد سعی می کرد مرا آرام کند ولی فایده ای نداشت. در آن لحظه همه چیز را بر ضد خود می دیدم. حتی قانون طبیعت را و در این زمان دیدگانم سیاه شد و سرم به دوران افتاد و دیگر چیزی نفهمیدم. همه جاتاریک بود، صداهای مختلف از اطراف به گوش می رسید. مه غلیظی همه جا را فرا گرفته بود و در این میان من تنها بودم و در این تاریکی بی انتها می دویدم. اشباحی مرا احاطه کرده و سعی در گرفتن من داشتند. از هر طرف دستی برای گرفتن من دراز شده بود و من می دویدم تا جایی که دیگر زمین نبود. در زیر پایم مواد مذابی در حال جوشیدن بود؛ اشباح به من نزدیکتر می شدند تا جایی که کسی جلو آمد و مرا به داخل مواد مذاب پرتاب کرد. جیغی زدم و از خواب بیدار شدم، مهرداد روبه رویم نشسته بود و مرا نگاه می کرد. وقتی متوجه بیدار شدن من شد با نگرانی پرسید: حالت خوب است پرستو؟

-من کجا هستم؟

-در داخل اتاق هستی؟

-ولی من که... و تازه متوجه اتفاقاتی که روی داده بود شدم. سعی کردم از جایم بلند شوم و لی استخوانهای بدنم به شدت درد می کرد.

-استراحت کن حالت خوب نیست.

-من که مریض نیستم.

لبخندی زد و گفت: خوب خوب هم نیستی درست نمی گویم؟ تا تو مقداری استراحت کنی من هم برایت غذای ساده ای آماده می کنم که بخوری و خوب تر شوی، قبول است؟

با گفتن این سخنان از اتاق خارج شد و بعد از گذشت ساعتی در حالی که سینی غذایی در دست داشت وارد اتاق شد. ان را مقابل من گذاشت و گفت: مطمئن هستم دست پخت من از تو بهتر است.

-واقعا می گویی؟

-امتحان آن مجانی است.

-خودت نمی خوری؟

-زیاد گرسنه نیستم.

-اگر تو نخوری من هم لب به غذا نمی زنم. لب تخت نشست و لقمه ای به دهان گذاشت، سپس لقمه ای برایم گرفت و به دستم داد، با مهربانی گفت: بخور، مطمئن هستم که ضعف داری. در تمام مدت صرف شام هردو ساکت بودیم. مهرداد لقمه هایی برایم می گرفت و به دستم می داد. نمی دانستم که این محبت مهرداد چه معنی دارد. من باید با کدام خصوصیات اخلاقی او آشنا می شدم. عشق و محبتش و یا کینه و نفرتش. از خوشحالی بار دیگر چشمانم مرطوب شد. مهرداد نگاه پر مهرش را به من دوخت و گفت: چرا گریه می کنی پرستو؟

-خوشحالم مهرداد خیلی... آنقدر که دلم می خواهد فریاد بزنم و به همه بگویم.

-این که گریه ندارد دختر خوب.

-نمی دانم.

-حالا بهتر است استراحت کنی. من هم می روم...

-می خواهی از خانه بروی.

لبخندی زد و گفت: نخیر قصد ندارم از این خانه بروم. مگر اینجا خانه من نیست؟

با لحن محزونی گفتم: ولی هرگز نخواستی که مرد این خانه باشی.

بدون حرف اتاق را ترک کرد. در نبود او داروهایم را خوردم و در رختخواب دراز کشیدم. من اشتباه کرده بودم. خودم را در برابر این موضوع باخته بودم، اجازه داده بودم شیطان بر من غالب شود. رفتارم حاکی از آن بود که من این موضوع را قهر خداوند فرض کرده ام. اما این واضح بود خداوند هیچگاه نسبت به هیچکدام از بندگان ظلمی روا نمی داشت. پر واضح است خداوند با بستن یک در رحمتش صدها در را بر روی انسان می گشاید. من باید از مهرداد در مورد رفتار ناشایستم معذرت خواهی می کردم و باید سجده شکر و تضرع به درگاه خداوندی فرو می اوردم.

-در چه فکری هستی پرستو؟

نگاهم را به مهرداد دوختم و گفتم: مهرداد معذرت می خواهم.

صندلی پیش کشید و گفت: در چه مورد باید تو را ببخشم؟

-رفتار مناسبی نداشتم. آن لحظه من ترسیده بودم. تنها و خسته بودم. به فکرم رسید تو باعث این همه بدبختی هستی در صورتی که این طور نیست.

-پرستو تو باید یک قولی به من بدهی.

-فراموش کنی چه اتفاقی چند ساعت قبل در حیاط روی داد. قبول است؟

-اما آخر...

-دوست ندارم دیگر در این مورد صحبت کنی پرستو، فقط میل دارم به من این قول را بدهی.

-قول می دهم مهرداد.

رواندازم را مرتب کرد و گفت: بهتر است خودت را اذیت نکنی و استراحت نمایی. دوست ندارم در ایام عید مریض باشی.

-اما من خوابم نمی آید.

تو باید استراحت کنی این یک دستور است.

از لحن صحبتش خنده ام گرفته بود و اینبار که چشم بر هم گذاشتم دیگر نه تاریکی بود و نه کابوسهای وحشتناک و آن شب من بعد از مدتها به خواب آرامی فرو رفتم، بدون ترس و نگرانی. صبح هنگامی که از خواب بیدار شدم مهرداد به شرکت رفته بود و نامه ای روی میز تحریر به این مضمون به جا گذاشته بود: «پرستو به دلیل رسیدگی به کارهای شرکت

مجبور شدم امروز به شرکت بروم اگر مسئله ای پیش امد حتما به شرکت زنگ بزن، صبحانه را آماده کرده ام. با کارهای خانه خودت را خسته نکن. راستی شب زود به خانه می ایم، می دانی که من پسر شکمویی هستم پس لطفا غذای خوشمزه ای درست کن. مهرداد، به سرعت از جایم برخاسته و آماده رفتن به بیمارستان شدم. بنا به توصیه حمید باید صبحانه نخورده می رفتم. وقتی به بیمارستان رسیدم حمید انجا منتظر من بود.

-سلام پرستو خانم حالتان چطور است؟

-خیلی ممنون حمید اقا.

-مهرداد حالش چطور است؟

-سلام می رساند خدمتتان.

-چند روز است دیگر سری به دوستانش نمی زند.

-آخر سال است و کارهای شرکت سنگین است، باید بودجه آخر سال را بررسی کنند.

-خوب بهتر است برویم، راستی مهرداد متوجه موضوع نشده است؟

-اگر شما به او نگویید متوجه نخواهد شد.

-بالاخره روزی مطلع خواهد شد.

-شاید بعد از مرگ من.

آنروز تا حوالی ظهر به همراه حمید از این اتاق به ان اتاق رفتم و آزمایشات گوناگونی روی من انجام می دادند و همه قول می دادند تا ساعتی دیگر جواب آزمایش را آماده کنند. ساعت حدود ۱۲:۳۰ بود که من وارد اتاقی شدم که گروه زیادی از پزشکان حضور داشتند و همگی به دور میز بزرگی نشسته بودند. در کنار حمید نشستم و به حرفهای آنها گوش دادم. هر کدام نظری ارائه می دادند و بقیه روی ان موضوع بحث می کردند. بعد از گذشت دو ساعت همگی به این نتیجه رسیدند که من دچار نوعی تومور مغزی به نام آستروستیوم بودم. نظر اکثر پزشکان این بود که ابتدا به وسیله دارو مانع از رشد غده سرطانی شوند و پس از آن با عمل جراحی این غده سرطانی را از سرم خارج سازند. بعد از آن بار دیگر نسخه بلندی نوشتند و به دستم دادند. از تمامی آنان تشکر کردم و از بیمارستان خارج شدم. وقتی به خانه رسیدم ساعت ۵ بعد از ظهر

بود. با عجله لباسهایم را عوض کردم و مشغول غذا پختن شدم. زمانی که از کار فارغ شدم تا آمدن مهرداد دقایقی بیش نمانده بود، به استقبالش رفتم و جویای احوالش شدم.

-سلام مهرداد خسته نباشی.

-سلام پرستو خانم! شما هم خسته نباشید. در ضمن حالت چطور است؟

-سالم و سر خال.

-چه بوی غذایی در فضا پیچیده است! حتما غذای خوشمزه ای است.

-تا لباسهایت را عوض کنی میز غذا آماده است.

وقتی وارد آشپزخانه شد و میز غذا را چیده دید گفتم: به نظر خوشمزه می آید.

-پس چرا ایستاده ای بنشین و امتحان کن.

روبه روی هم نشستیم و مشغول غذا خوردن شدیم. بعد از اتمام شام مهرداد سیگاری روشن کرد و گفت:

-بینم پرستو فردا سال تحویل است؟

-بله ساعت ۴:۳۰ صبح.

-من که هر چه به اطراف نگاه می کنم سفره هفت سینی نمی بینم؟

فنجان چای را در مقابلش قرار دادم و گفتم: دلیلش این است که شما نبودید تا به کمک هم سفره هفت سینی را

بچینیم. نگاهی به من انداخت و گفت: چرا من؟! خودت این کار را می کردی!

-من دوست دارم تو هم در چیدن سفره هفت سینی کمک کنی.

-اما من که...

-می خواهی بیرون بروی؟

-نه! چنین قصدی ندارم. در زمان سال تحویل هر کس باید در خانه خودش و در کنار خانواده اش باشد. اگر از خانه خود

بروم، تو بگو کجا باید بروم؟

- فکر کردم دلت بخواهد موقع تحویل سال نزد مرجان باشی.

نگاهی به من انداخت و گفت: تنبل بلند شو وسایل سفره هفت سین را آماده کن. معلوم بود نمی خواهد در این مورد حرفی به زبان بیاورد. من هم دیگر سخنی نگفتم. تخم مرغ ها را مقابلش گذاردم و گفتم: پس لطفا از رنگ امیزی تخم مرغها شروع کن، شنیده ام نقاش خوبی هستی.

- خودت چی؟ بنشین نمی توانی فرار کنی. تخم مرغها را شمرد و گفت: چهار تا برای تو و چها تا برای من. نصف به نصف. در سکوت شروع به رنگ امیزی تخم مرغها کردیم. بعد از مدتی مهرداد که گویا از سکوت خسته شده بود گفت:

- از بچگی عاشق تخم مرغ رنگی بودم، هر وقت مادرم تخم مرغها را رنگ می کرد دوست داشتم من هم قلم مو به دست بگیرم و تخم مرغ رنگ کنم اما مادرم همیشه مخالفت می کرد و اجازه این کار را به من نمی داد.

- بر عکس من همیشه به کمک مادربزرگم دو روز قبل از آغاز سال شروع می کردیم به آماده سازی وسایل سفره هفت سین، کار رنگ امیزی تخم مرغها هم با من بود.

- از اینکه با مادر بزرگت زندگی می کردی ناراحت نبودی؟

- نه، آن ایام جزء بهترین خاطرات زندگیم است. آن زمان ایام خوشی را می گذراندم .

- بعد از آن و زندگی با پدر و مادرت، همین طور زندگی با من برایت عذاب اور بود.

- نه اینطور نیست.

مسیر صحبت را عوض کرد و گفت: نگفتی چه رنگی را دوست داری؟ می خواهم این تخم مرغ را آبی رنگ کنم.

- همه رنگها زیبا هستند اما سیاه رنگ زیبایی است.

قلم مویش را آغشته به رنگ آبی کرد و آن را روی دستم کشید و قبل از اینکه اعتراضی کنم به صورتم کشید:

- چه کار می کنی مهرداد.

خنده ای کرد و گفت: نمی دانی چقدر زیبا شده ای!

قلم مویم را روی دستش کشیدم و گفتم: اگر زیبا شده ام صبر کن تا تو را هم زیبا کنم. از جایش بلند شد و گفت: نه پرستو خواهش می کنم، من زیبا هستم.

-جدا، مگر اینکه خودت بگویی.

آن شب من و مهرداد به کمک هم سفره هفت سین را چیدیم و خیلی زود به رختخواب رفتیم تا بتوانیم در ساعت مقرر از خواب بیدار شویم. ساعت سه صبح بود که از خواب بیدار شدم. ابتدا وضو گرفتم. نماز خواندم و از خداوند خواستم به من نیرو بدهد تا در مقابل مشکلات پیروز شوم.

سپس از میان لباسهای بلوز و دامن مشکی را که مهرداد در سفر اخیرش از آلمان به عنوان سوغات آورده بود به تن کردم، موهایم را شانه زدم و روی شانه هایم ریختم. نگاهی به خود انداختم و هدیه مهرداد را که از قبل آماده کرده بودم در دست گرفتم و به اتاق مهرداد رفتم. مدتی ایستادم و به او نگاه کردم. آنقدر آرام خوابیده بود که نمی توانستم او را بیدار کنم. گویا خودش متوجه حضور من شده بود، لذا دیده گشود و با دیدن من لبخندی زد و گفت: چرا بیدارم نکردی؟

-آنقدر آرام خوابیده بودی که نمی توانستم بیدارت کنم.

از جایش بلند شد و گفت: ساعت چند است.

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم: یک ربع به چهار!

-فکر می کنی بتوانم به حمام بروم؟

-نه اینقدر وقت نداری، تا آن موقع سال تحویل شده است!

-اجازه میدهی لباسهایم را عوض کنم.

منظورش را فهمیدم و از اتاق خارج شدم و به طبقه پایین امدم. در کنار سفره هفت سین نشستم. عطر بوی گل مریم و گل سرخ فضا را پر کرده بود. شمعهای روشن شناور در آب و ماهی قرمز داخل تنگ همه در کنار هم فضای زیبایی را به وجود آورده بودند طوری که انسان خود را به دست فراموشی می سپرد. صدای آرام مهرداد سکوت اتاق را شکست:

-ناراحت نمی شوی اگر چراغها را خاموش کنم؟

-به چه دلیل؟!

-این فضا با نور شمع روحانی تر می شود.

سرم را به علامت رضایت تکان دادم. مهرداد چراغ را خاموش کرد و در کنار من نشست. هیچ وقت امکان نداشت مهرداد در کنار من بنشیند. این اولین بار بود که بعد از یازده ماه که از ازدواج ما می گذشت در کنارم قرار می گرفت. تعجب کرده بودم. مقداری از او فاصله گرفتم. مهرداد متوجه حرکت شد و پرسید:

-چرا از من فاصله می گیری؟

به آرامی گفتم: فکر کردم شاید دوست نداشته باشی در کنار من باشی.

-اگر دوست نداشتم که در کنارت نمی نشستم پرستو؟!

فاصله اش را کم کرد طوری که کلا چسبیده به من نشست و گفت: با این لباس زیبا شده ای.

-از حسن سلیقه تو است مهرداد. در ضمن لباس تو هم بسیار زیبا است و خودت زیباتر از این گل سرخ.

خنده ای کرد و گفت: این هم از حسن سلیقه تو است. یادت رفته است، چند ماه پیش تو انتخاب کردی، در ضمن من نمی دانستم صورتی به این سرخی دارم.

-پس به این ترتیب بی حساب می شویم. لباس مرا تو انتخاب کرده ای و لباس تو را من.

مهرداد دیگر تا زمان آغاز تحویل سال سخنی به زبان نیاورد، هنگامی که صدای توپ و به دنبال آن مجری تلویزیون سال جدید را اعلام کرد، مهرداد نگاهش را به من دوخت و به آرامی گفت: سال نو مبارک، پرستوی خانه من... شنیدن این سخنان از زبان مهرداد بسیار تعجب آور بود، او هیچگاه مرا با این الفاظ نمی خواند. شنیدن این حرف از زبان مهرداد باعث شد چشمانم مرطوب شود. مهرداد متوجه شد و گفت: بالاخره من نفهمیدم که در موقع ناراحتی گریه می کنی و یا در زمان شادی؟

-مهرداد تو به من گفتی پرستوی خانه ات یعنی من واقعا برای تو اهمیت دارم؟

-ببین خوب نیست در موقع تحویل سال گریه کنی به قول قدیمیها شگون ندارد.

-سال نو مبارک باشد مهرداد امیدوارم که سال خوبی داشته باشی.

-خوب و حالا هدیه سال نو، این هم هدیه شما خانم گریان!

بسته کوچکی را به دستم داد و گفت: باز کن بین خوست می آید. درون جعبه زرورق پیچیده شده گردنبند زیبایی به چشم می خورد، مدتی به آن نگاه کردم و گفتم: متشکرم مهرداد، خیلی زیبا است.

-نمی خواهی به گردنت بیندازی؟

زمانی که گردنبند را به گردنم انداختم، مهرداد نگاه تحسین آمیزی به من انداخت و گفت: واقعا برازنده تو است، هدیه او را به دستش دادم و گفتم: امیدوارم که پسندی.

-خیلی ممنون پرستو، هدیه های تو همیشه بی نظیر هستند.

مهرداد هدیه اش را گشود و با حیرت گفت: عالی است پرستو.

هدیه او خودنویسی بود از جنس طلا که من چند روز پیش خریده بودم.

-با این خودنویس می توانی قراردادهای مهم را امضا کنی.

-فکر کنم در آن صورت تمام مشتری ها خریدار خودنویس شوند نه محصولات شرکت. بهتر نیست دفعه دیگر یک لباس از جنس طلا برایم بخری؟!

-اگر تو دوست داشته باشی می خرم.

-حالا بهتر است از خودمان پذیرایی کنیم.

طرف شیرینی را مقابلم قرار داد و گفت: قرار است تعطیلات عید را همگی به شمال برویم.

-با دوستانت؟

-نه، مادر دیروز تلفن کرد و گفت: «بهتر است کارهایمان را ردیف کنیم تا همراه آنها برویم».

-قبول کردی؟

-مگر می توانستم روی حرف او حرف بزنم.

-مادرت خیلی مهربان است مهرداد.

-نه پرستو، زیاد هم مهربان نیست.

خمیازه ای کشید و گفت: تازه ساعت ۵ صبح است، مقداری بخوابیم ساعت ۱۰ برای دیدن پدر و مادرم و مریم به خانه شان برویم و اینکه ...

هنوز جمله مهرداد تمام نشده بود که صدای زنگ در خانه بلند شد.

-این موقع شب فکر می کنی چه کسی باشد؟

-نمی دانم مهرداد.

مهرداد به سمت اف اف رفت و بعد از لحظه ای گفت: دوستانم هستند.

دوستان مهرداد، درست مثل این بود که آنها متوجه شده بودند مهرداد نسبت به زندگی تعهد بیشتری را احساس کرده است و موقعیت آنها به خطر افتاده، آمده بودند تا تیشه به ریشه من و زندگیم بزنند. مطمئن بودم مرجان هم در بین آنهاست. دلم می خواست به پایش می افتادم و از او خواهش می کردم خودش را از زندگی من کنار بکشد.

دوستان مهرداد با سر و صدای فراوانی وارد خانه شدند. به استقبالشان رفتم. در بین دوستانش حمید و مرجان هم بودند. مرجان با دیدن من پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-شما همان دختر دهاتی قبلی هستید.

مهرداد که دورتر از من ایستاده بود با لحن تندی گفت: بهتر است مواظب حرف زدنت باشی مرجان.

-چی شده اقا مهرداد، این دختر دهاتی با آن چشمهایش تو را هم افسون کرده است؟

-مرجان به تو اخطار می کنم که مواظب سخنانت باشی.

-جالب است. پس تا این حد عاشق شده ای و ما نمی دانستیم. بچه ها بهتر است به افتخار این زوج جوان یک کف مرتب بزنید.

-دوست ندارم در خانه ام به کسی توهین شود. پس بهتر است سکوت اختیار کنی. مرجان دستی به شانه من زد و گفت: بگو بینم دختر دهاتی با چه معجونی مهرداد را به این روز انداخته ای؟ مهرداد در کنار من قرار گرفت و گفت: تو حق نداری به همسر من توهین کنی.

-همسر تو؟ همین همسر جناب عالی تا دیروز بو می داد و دهاتی بود، پس چه شده است که حالا یک دل نه صد دل عاشق او شده ای؟

-پرستو همیشه برای من عزیز بوده است.

-نه به اندازه من!

به اندازه تو؟ خیال می کنی چه هستی؟ چه مقام و شخصیتی داری؟ غیر از این است که یک زن عفریته و فریبکار هستی و چشمت به دنبال مال و ثروت دیگران است؟

-این حرفهای تو نیست مهرداد.

-نه مرجان من دیگر گول نمی خورم. حالا بهتر است از خانه من بروی. اما قبل از رفتنت باید بگویم خیلی ماهرانه توانستی نقش بازی کنی. اما یک جای بازی را نتوانستی حدس بزنی. رفیق جدیدت یکی از صمیمی ترین دوستان من بود و خودت خیر نداشتی.

-در مورد چه کسی صحبت می کنی؟

-مسعود، همان کسی که درست مانند من به دامش انداختی. اما حالا نه مرا در اختیار داری و نه مسعود را.

مرجان با عصبانیت از خانه خارج شد. در تمام این مدت در بهت و حیرت به انان خیره شده بودم. نمی توانستم به گوشه‌های اطمینان کنم. آیا این واقعیت داشت؟ مهرداد متوجه شده بود که مرجان قصد فریب او را دارد. نگاه پرسشگرم را به او دوختم. مهرداد که متوجه سئوالم شده بود به آرامی گفت:

-همه چیز تمام شد پرستوی من. حالا دیگر می توانی آزادانه پرواز کنی.

از خوشحالی به گریه درادم. نمی دانستم چه بگویم. مهرداد اشکهایم را پاک کرد و گفت: یک بار دیگر گریه کنی طلاق می دهم. حالا بهتر است از مهمانها پذیرایی کنیم. هنگامی که ظرف شیرینی را مقابل حمید گرفتم به آرامی گفت: تبریک می گویم پرستو خانم. در این بازی شما برنده شدید.

نگاهی به او انداختم و گفتم: این خوشبختی خیلی کوتاه است حمید اقا شما این را بهتر از من می دانید.

-این حرف را ننزید شما باید به رحمت خدا امیدوار باشد. آیا فکر می کردید روزی مهرداد به طرف زندگیش باز گردد؟

-خیر...

-پس به رحمت او ایمان داشته باشید.

-اشکالی ندارد من به مسافرت بروم، قرار است برای تعطیلات به همراه خانواده مهرداد به شمال برویم.

-نه از نظر من ایرادی ندارد. فقط داروهایتان را سر ساعت میل کنید.

-حتما.

بعد از پذیرایی در کنار مهرداد نشستیم و به صحبت او گوش دادم. مهرداد خودنویس هدایی مرا به آنان نشان داد و گفت که من برای او خریده ام. میهمانان با نظر تحسین به خودنویس نگاه می کردند و هر کدام نظری ارائه می دادند. ساعت ۸ صبح بود که آنها خانه را ترک کردند. نمی دانستم چکار باید بکنم، مهرداد هم دست کمی از من نداشت. ساکت و آرام نشسته بود و مرتب سیگار می کشید. برای اینکه سر خود را گرم کرده باشم مشغول نظافت خانه شدم، هنگامی که جاسیگاری مهرداد را تمیز می کردم دستم را در دستش گرفتم و گفتم: بنشین می خواهم با تو صحبت کنم.

کنارش نشستیم. مهرداد با لحن بغض آلودی گفت: پرستوی من آیا می توانی به صورت شخصی که مدت طولانی تو را آزار داد نگاه کنی؟

نگاهم را به او دوختم و ادامه داد: آیا می توانی مرا ببخشی، کسی را که در تمام این چند ماه تحقیرت کرد، تو را خرد کرد. آیا می توانی با کسی زندگی کنی که دلت را شکست، قلب و روح را به بازی گرفت. گفتم: مهرداد اینطور صحبت نکن. تو داری در مورد شوهر من صحبت می کنی. کسی که من دوستش دارم و نمی توانم این اجازه را به هیچ کس بدهم تا در مورد او حرفی بزند. در حالیکه اشک روی گونه هایش جاری شده بود گفت: ممنون هستم پرستو، من به تو قول می دهم از این لحظه به بعد در زندگی طعم تلخ هیچ غمی را احساس نکنی.

در دل به او گفتم: امیدوارم امیدت را ناامید نسازم مهرداد، با رفتن و کوچ کردنم به سرزمین ابدیت. لبخندی زدم و گفتم: آقای عزیز ساعت از ده صبح گذشته است بهتر است آماده شویم تا به خانه مادرت برویم و گرنه عیدی ها را از دست می دهیم.

از جایش بلند شد و گفت: بنا به دستور مادرم باید چمدانهایمان را برداریم زیرا قرار است بعد از ظهر حرکت کنیم. با هم به طبقه بالا رفتیم و به کمک هم چمدانهایمان را بستیم. برای من و مهرداد اولین روز بهار آغاز یک زندگی تازه بود. یک

زندگی که پایه و اساس آن عشق و محبت بود. زندگی که از نظر مهرداد سالها طول می کشید واز دید من چند ماه بیشتر دوام نمی آورد. زمانی که به خانه مادر جون رسیدیم همه آنجا جمع بودند، سارا به طرف من دوید و به آغوشم آمد.

-سلام خاله پرستو، سال نو مبارک.

او را بوسیدم و گفتم: سال نو شما هم مبارک دختر قشنگ من.

مهرداد سارا را از من گرفت و گفت: این دختر شیطان نمی خواهد سال نو را به دایی عزیزش تبریک بگوید.

-عید شما مبارک دایی جون، صد سال به این سالها.

به تمام افراد خانواده سال نو را تبریک گفتیم و در کنار هم نشستیم. در حالی که سارای عزیز روی زانوی مهرداد نشسته بود. مادر مهرداد خطاب به ما گفت: شما دو نفر تصمیم ندارید با یک هدیه دل ما را شاد کنید.

-البته مادر جون من و پرستو برای همگی شما هدیه هایی خریده ایم. اگر اجازه بدهید تقدیم می کنیم.

-پسر منظور من این بود که نمی خواهید بچه دار شوید. الان نزدیک یک سال است ازدواج کرده اید. تنهایی دیگر بس است.

مهرداد لبخندی زد و گفت: به امید خداوند چند سال دیگر شما هم عیدیتان را می گیرید.

مریم مداخله کرد و گفت: برادر عزیزم فکر نمی کنید خیلی زود است.

-من و پرستو که مثل شما عجله نداریم خواهر گرامی.

سارا با صدای بلند فریاد زد: بعد از اینکه مامان بچه اش را به دنیا آورد من به خانه خاله پرستو و دایی مهرداد می روم و بچه آنها می شوم. همه با تعجب به سارا نگاه می کردند. گفتن چنین کلماتی از زبان سارای کوچک از دید آنان نشانه حسادت به کودکی بود که هنوز چشم به این جهان نگشوده بود. ولی من و مهرداد به خوبی می دانستیم سارای عزیز ما به دلیل عشق و محبت به ما حاضر شده است از پدر و مادرش دل بکند و به خانه ما بیاید. مریم که سعی می کرد خونسردی خودش را حفظ کند گفت: هر کودکی باید نزد پدر و مادر خودش زندگی کند می فهمی سارا.

-خانه پرستو و دایی مهرداد می توانند پدر و مادر من بشوند. من هم به آنان می گویم بابا و مامان.

-اما عزیزم از کجا می دانی آنها حاضرند تو را قبول کنند.

-اگر شما اجازه بدهید آنها هم راضی می شوند.

-و اگر من و پدرت این اجازه را ندهیم تو چکار می کنی.

-از خانه فرار می کنم و به آنجا می روم.

مریم به طرف مهرداد آمد و سارا را از او گرفت و گفت: از چه زمانی شما اینقدر بی تربیت شده اید و ما نمی دانستیم.

-من می روم و شما هم نمی توانید مانع من بشوید.

مریم یک سیلی به گوش سارا زد و گفت: اگر یک بار دیگر این حرفها را از زبانت بشنوم به بابا حسین می گویم تا خودش تو را تنبیه کند.

مادر مهرداد گفت: مریم خودت را کنترل کن تو نباید جلوی ما بچه را بزنی.

-منی بینید مادر چه حرفهایی می زند، نیم وجبی برای من آدم شده است.

-مریم او فقط یک کودک چهار ساله است و نسبت به کودکی که به دنیا نیامده است حسادت می کند.

سارا که به شدت گریه می کرد از دست مریم فرار کرد و به آغوش من آمد و به مادرش گفت: من شما را دوست ندارم، خاله پرستو و دایی مهرداد را دوست دارم.

مریم که عصبانی به نظر می رسید گفت: سارا بیا اینجا ببینم.

مهرداد گفت: راحتش بگذار مریم.

مهرداد نمی بینی چه حرفهایی می زند؟

-من با او صحبت می کنم و قانعش می سازم، برای خودت هم خوب نیست عصبانی شوی.

پدر مهرداد برای اینکه قضیه را تمام کند گفت: بهتر است آماده شوید که راه بیفتیم.

مهرداد گفت:

-امروز را تهران بمانیم ساعت دوازده شب حرکت می کنیم.

-پسر جان تو جوان هستی و می توانی شبها رانندگی کنی. من که نمی توانم.

مادر مهرداد خنده ای کرد و گفت: پدرت راست می گوید مهرداد اگر الان حرکت کنیم می توانیم ناهار را در کرج صرف کنیم.

-حالا که همه موافق هستید من هم حرفی ندارم. ساعت یازده و نیم صبح بود که حرکت کردیم. سارا که به نظر از مادرش قهر کرده بود در آغوش من قرار گرفت و حرفی نمی زد. کوشش من و مهرداد هم برای اینکه او را به حرف زدن مجبور کنیم فایده ای نداشت. دقیقا مشخص بود او از مسئله ای رنج می برد. در هنگام غذا خوردن هم سارا فقط با غذایش بازی می کرد و چیزی نمی خورد. بار دیگر که حرکت کردیم سارا در آغوش من به خواب رفت. مهرداد که متوجه خوابیدن سارا شده بود پرسید: به نظر تو به چه دلیل سارا ناراحت است؟

-به خاطر اینکه مادرش او را جلوی ما مخصوصا من و تو کتک زد.

-به نظر من مریم مقصر است. هنوز سارا بچه است او می خواهد کودک دیگری به دنیا بیاورد. در ضمن با رفتارش کاری می کند که سارا به این نتیجه برسد او را دوست ندارند و نسبت به کودکی که هنوز به دنیا نیامده است حسادت می کند.

-تا حدودی درست است. از نظر مادر و پدرش سارا مثل کودک کوچکی می ماند که هیچ چیز را درک نمی کند. در حالی که این طور نیست. سارا با این که سن کمی دارد اما بسیار با هوش و فهیم است. حرفها و حرکاتی انجام می دهد که نشان دهنده بلوغ فکری اوست.

-خدا کند بچه ما هم مانند سارا باهوش باشد.

-اگر به پدرش برود باهوش خواهد بود.

-اگر هم به مادرش برود زیبا، متین، باهوش، مهربان...

-اینقدر تعریف نکن مهرداد به خودم مغرور می شوم.

-واقعیت را می گویم قصد تعریف کردن هم ندارم. مطمئن هستم کودک من از اینکه مادری به زیبایی تو خواهد داشت خوشحال می شود. مدتی فکر کرد و گفت: می دانی هر وقت فکر می کنم به تو چقدر بدی کردم...

-مهرداد اصلا تمایل ندارم در این مورد کلمه ای بگویم. گذشته ها گذشته است، باید به فکر آینده بود.

-بله سرورم، من فرمانبردار شما هستم. شما امر بفرمایید.

غروب بود که به ویلا رسیدیم. همگی خسته در گوشه ای نشسته و به استراحت پرداختند. به اتاق خوابی که مشرف به دریا بود رفتیم، پشت پنجره ایستادم و به غروب افتاب خیره شدم. چقدر زیبا بود مثل این بود که خورشید به آرامی در دریا غرق می شود ولی عجیب بود که چرا برای زنده ماندن تلاش نمی کند. «به چه چیزی نگاه می کنی؟» مهرداد بود که با لبخندی بر لب به من خیره شده بود.

-این اطراف نسبت به سال گذشته خیلی تغییر کرده است.

پارسال سرسبزتر بودند. آن هم به دلیل این بود که یک ماه از فصل بهار گذشته بود.

-پارسال سال خوبی...-

-برای ما سال خوبی نبود و برای تو زجر اور...-

-خواهش می کنم مهرداد. چه ارزشی دارد که از روزهای گذشته حرف بزنیم.

-بیا برویم عصرانه حاضر است.

همگی شاد و سر حال بودند. به طوری که من هم غم بیماریم را برای چند ساعتی فراموش کردم. ساعت ۱۲ شب بود که همگی برای خوابیدن از جای برخاستند. مهرداد خطاب به من گفت: پرستو برو لباس مناسب بپوش برویم مقداری قدم بزنیم، اگر امکان دارد پالتوی مرا هم بیاور. به اتاق اختصاصی خودمان رفتیم و لباس گرمی به تن کردم و به باغ آمدم. مهرداد آنجا منتظر من ایستاده بود. پالتویش را به دستش دادم و گفتم: آقای شکمو جای را هم فراموش نکرده است.

خنده ای کرد و گفت: این آقای شکمو خیلی حرفها دارد تا با خانم زیباروی در میان بگذارد. بهتر است تا کنار ساحل برویم. فکر می کنم آنجا جای مناسبی باشد.

با هم تا کنار ساحل رفتیم. در طول راه هیچکدام حرف نزدیم. درست مثل این بود که از سخن گفتن وحشت داشتیم یا شاید اصلا حرفی برای گفتن نداشتیم. زمانی که به ساحل دریا رسیدیم مهرداد پتویی را پهن کرد و روی آن نشست. در کنارش نشستیم و پرسیدم مسئله ای پیش آمده است مهرداد.

-نه مسئله خاصی نیست فقط می خواهم با هم حرف بزنیم. حرفهایی که الان مدت یک سال است به دل گرفته ام و به زبان نیاورده ام. خواهش می کنم چیزی نگو پرستو، بگذار حرفهایم را بزنم. می دانم تو اصلا تمایل نداری از گذشته و روزهای سخت سخن بگویم. اما من می خواهم، شاید با یادآوری آنها بار گناهم کمتر شود. پرستو، مردها اصولا و به مقتضای

خلقتشان خیلی مغرور هستند. انقدر غرور در وجودشان است که هر گاه اشتباهی هم می کنند حاضر نیستند قبول نمایند و همیشه این مسئله باعث می شود فرصتها و موقعیتهایی را از دست بدهند که شاید هرگز نتوانند ان را به دست بیاورند. شاید ان لحظه نخواهند قبول کنند شکست خورده اند. اما من پرستو من قبول کردم که شکست خورده ام. البته باید بگویم که ابتدای راه غرورم این اجازه را به من نمی داد که حتی قبول نمایم اشتباه می کنم. چه برسد به این که به گناهم اعتراف نمایم. بگذار از اول اشناییم با تو تعریف کنم. فکر می کنم درست به یاد داشته باشم روزی را که مادرم به اتاق آمد و گفت «بهترین دختری را که ممکن است در شهر باشد پیدا کرده ام. قرار خواستگاری را نیر گذارده ام». ابتدا فکر می کردم مادرم شوخی می کند. بنابراین با خنده پرسیدم: مادر شوخی نکنید حتما تمام شهر را زیر پا گذاشته اید و در هر خانه را زده اید؟ گفت: نه، احتیاجی به این کار نبود واقعا شانس آوردیم امروز بعد از ظهر که به خانه عزیز خانم رفته بودم در مورد خواستگاری صحبت می کردیم، خواهر عزیز خانم گفت دختری را می شناسد که از هر نظر مناسب است. خلاصه به توصیه عفت خانم به خانه ان دختر رفتیم، نمی دانی مهرداد وقتی از در وارد شد چه دختری بود، زیبا، متین، باخدا و مهربان. بنابراین فرصت را غنیمت شمردم و برای پس فردا شب قرار خواستگاری گذاشتم، باید بگویم خودم هم ان لحظه تمایل داشتم تو را ببینم. اما خدای من این انسان چقدر در غرور خود غوطه ور است. مدت یک سال بود که با یک دختر یعنی مرجان به اصطلاح دوست بودم. در یکی از میهمانی ها با او اشنا شده بودم و خوب مرجان همیشه طوری رفتار می کرد که انگار دیوانه وار مرا دوست دارد و همیشه می گفت تنها ارزویش ازدواج با من است. نمی دانم دیوانگی بود یا جنون، شبی که قرار بود به خانه شما بیاییم چند ساعت قبلش منزل یکی از دوستانم بودم. مرجان هم انجا بود وقتی از موضوع مطلع شد خیلی ناراحت شد و گفت اگر من با غیر از او ازدواج کنم خودکشی خواهد کرد. این حرفش باعث شد که من دیوانه شوم. شاید باور نکنی که این جمله و گریه های مرجان باعث شد تا بهترین روزهای زندگی را از دست بدهم. وقتی تو با سینی چای وارد اتاق شدی تعجب کردم. تو درست بر عکس آن چیزی بودی که فکر می کردم. زمانی که چای را برداشتم خوب نگاهت کردم، زیباتر از آن بودی که مادرم توضیح داده بود. این همه زیبایی، ظرافت تماما نشانه دست قدرت خداوندی بود. وقتی خوب دقت کردم متوجه متانت تو شدم درست به یاد دارم ان لحظه گونه هایت از خجالت و حرفهایی که می زدیم گلگون شده بود. وقتی بنا به درخواست مادرم به اتاق دیگری رفتیم و صحبت کردیم فرصت این را پیدا کردم تا درست نگاهت کنم. چون تو تمام مدت سرت را پایین انداخته بودی و حرف نمی زدی. فقط به سخنان من گوش می دادی. ان لحظه تمام چهره دیگران در نظرم محو شد و فقط صورت زیبای تو بود که جایگزین صورت دیگران شد. اولین و آخرین حرفی که زدی این بود که «من دوست دارم شما فرد درستکار و صادقی در زندگی باشید» زمانی که نزد بزرگترها بازگشتیم لبخندی که بر لبم آمد نشانه رضایت بود و همان شب جواب بله را گرفتیم. شاید باور نکنی. اما تمام مدت آن شب به تو فکر کردم و زمانی که به خواب رفتم هم خواب تو را دیدم. صبح با خوشحالی از خواب برخاستم. مادرم وقتی مرا دید خنده ای کرد و گفت: «چه شده است آقا مهرداد با دمت گردو می

شکنی، اولین روزی را که با هم بیرون رفتیم یادت هست. خیلی زیبا و رویایی بود. یعنی من فکر می‌کنم بهترین دوران زندگی هر جوانی زمان نامزدی او است. برای من هم همین طور بود. اما چه زود به پایان رسید. باید اقرار کنم در این زمان خیلی کم به دیدن مرجان و دوستانم می‌رفتم. اما شب عروسی زمانی که همراه تو وارد مجلس شدم و چشمم به مرجان افتاد درست مانند یک انسان مسخ شده بودم. شخصی که تحت نیروی دیگری درآمده باشد. همه چیز را فراموش کردم. تو را و علاقه ای را که به تو داشتم، اصلاً یک انسان دیگر شدم و این مسئله باعث گردید که آن شب با تو آن رفتار را بنمایم. شب خیلی سختی بود. می‌توانستم صدای گریه تو را بشنوم که از آن سوی دیوار به گوش می‌رسید. تا صبح گریه کردی. من هم گریه کردم. هر دو تا صبح چشم بر هم نگذاشتیم، صدای گریه تو را می‌شنیدم اما غرورم این اجازه را نمی‌داد که به نزدت بازگردم و بگویم اشتباه کرده‌ام. می‌دانی وقتی انسان اشتباهی می‌کند و نخواهد آنرا بپذیرد باعث می‌شود دوباره اشتباه کند، دروغ بگوید و خود را فریب بدهد. به همین جهت من ناچار شدم دروغ بگویم و خودم را در دریای غرورم غرق کنم. ماه عسل هر شخصی جزء به یاد ماندنی‌ترین لحظات زندگی او است اما من چه کار کردم. در مدت آن یک هفته تو را آزار دادم و با دوستانم خوش گذراندم. زمانی که به تهران بازگشتیم و من تو را ترساندم طوری که باعث شدم از ترس بیهوش شوی! انقدر ترسیده بودم که خدا می‌داند. در کنار تخت نشستم و دعا کردم تا حالت خوب شود ولی درست زمانی که خواستی برایم توضیح دهی دوباره همان مهرداد شخص دوم شدم و تو را مسخره کردم. وقتی دستت سوخت از ته دل خواستار این بودم که چیز مهمی نباشد و اشتباه بزرگی که انجام دادم این بود که شب تو را در خانه تنها گذاردم و نزد دوستانم رفتم.

چند ساعتی که نشستم به فکرم رسید نزد تو بازگردم اما مرجان که متوجه شده بود با هزار نیرنگ و فریب مانعم شد. خودم هم نمی‌دانم چطور شد مرجان زبان فریب ماهری دارد به طوری که انسان را تحت اختیار خود می‌گیرد. من رفته بودم که چند ساعت نزد آنان بمانم. اما رفتنم ده روز به طول انجامید. آن روز عصر در شرکت نشسته بودم و کارهای عقب افتاده را انجام می‌دادم. نمی‌دانم چه شد و لی در آن لحظه انقدر دلم برای دیدن تو تنگ شده بود که فوراً به خانه آمدم. باورم نمی‌شد آن حیاط بی روح و خشک اینقدر زیبا و سرسبز شده باشد. مدت زیادی بدون سر و صدا تو را نگاه کردم و بعد به کنارت آمدم. اما خدای من نمی‌دانم این چه بود روح شیطان در بدنم و یا چیز دیگری وقتی پیش تو آمدم دوباره اذیت و آزارت دادم و مسخره ات کردم. روز بعد زمانی که پیراهن مرجان را به من دادی من بار دیگر شکست را حس کردم. اما باز هم غرورم این اجازه را به من نداد تا اقرار کنم. روزی که به خانه مریم رفته بودیم و صحبت بر سر کوتاه کردن موهایت بود برای اولین بار حرف دلم را زدم زیرا فکر می‌کردم تو متوجه نمی‌شوی. گمان می‌کردم فکر خواهی کرد در حال نقش بازی کردن هستم. اما آن زمان من درست گفتم من موهای بلند و آبشار مانند تو را خیلی دوست دارم و اصلاً میل ندارم آنها را کوتاه کنی. آن روز که به دماوند رفته بودیم به یاد داری؟ آن روز از صبح کسل و

خسته بودی. تا اینکه به اتاق رفتی و خوابیدی. من تمام مدت متوجه حرکاتت بودم به اتاق امدم و بالای سرت نشستم تا بیدار شدی. بعد از ظهر وقت بازی زمانی که سرت گیج رفت و زمین خوردی و مادر ان حرف را زد خیلی غافلگیر شدم. بنابراین سعی کردم با گفتن شما اشتباه می کنید قضیه را تمام کنم و شب برای اینکه روی خوش به تو نشان نداده باشم و تو را تنها در خانه گذاردم و رفتم. حتما ان شب زمستان که من با حال خراب به خانه آمدم را به یاد داری، آن شب مرجان مرتب سربه سر من می گذاشت و تو را مسخره می کرد. من هم برای انکه متوجه او نباشم برای اولین و آخرین بار آنقدر نوشیدم که دیگر چیزی را احساس نکردم و به خانه آمدم. صبح وقتی متوجه شدم تو تمام شب به خاطر من خوابیده ای از خوشحالی در پوست نمی گنجیدم و بعد مسئله شرکت و کارهای من به میان آمد. من از اینکه می دیدم تو به حال من و وضع شرکت دل می سوزانی خوشحال بودم و سعی می کردم تو را بیشتر نزد خود نگه دارم. اما شب وقتی تو عنوان کردی می خواهی طلاق بگیری فهمیدم که اشتباه کرده ام و دیگر راهی برای بازگشت ندارم. بنابراین خودم را بیشتر در غرورم غرق کردم. روز تولدم وقتی تو با آن جسارت در مقابل مرجان ایستادی و زمانی که متوجه شدم به خاطر من پول زیادی را خرج خرید آن فندق کرده ای خوشحال شدم اما زمانی که به گوش مرجان زدی نمی دانم چه شد که من هم جانب او را گرفتم و تو را خیانتکار فرض کردم، اما خودم هم از ته قلب می دانستم که دروغ می گویم. شاید خنده دار باشد که بدانی وقتی از خانه رفتم، فقط جسم خانه را ترک کرد و روحم نزد تو ماند. در تمام مدت آرزو می کردم مسئله ای پیش آید تا نزد تو بازگردم. وقتی به دنبال آمدی فرصت را غنیمت شمردم و به تو پیوستم. می دانی مثل این بود که می دانستم قبل از رفتن بار دیگر تو را می بینم. اما من احمق دوباره چه کردم، در فرودگاه آنگونه با تو رفتار کردم. من خیلی فکر کرده بودم، تصمیم گرفته بودم تو را طلاق بدهم اما وقتی تو قبول نکردی از ته دل خوشحال شدم. آن سه روز را به خاطر داری، خیلی روزهای زیبا و خوبی بود. من از بودن در کنار تو شاد و خوشحال بودم. اما باز هم مرجان باعث شد تو را ترک کنم و درست ان شب وقتی به خانه بازگشتم و متوجه شدم تو در کنار استخر نشسته ای نگران شدم و وقتی به حرفها و حرکاتت دقیق شدم به درستی دریافتم تو را از دست داده ام. اما تو خوب تر و مهربانتر از آن بودی که فکر می کردم. مرا بخشیدی و این فرصت را به من دادی که در کنارت خوشبخت باشم. می دانم می خواهی پپرسی چطور و چگونه متوجه شدم مرجان مرا فریب داده است؟! حمید در میان تمام دوستانم همیشه مرا راهنمایی می کرد و می گفت مرجان و دیگران فقط به خاطر پول و ثروت من است که در کنارم قرار گرفته اند. ولی من باور نمی کردم. حمید با هزار زحمت مرا راضی کرد تا نقشه ای بکشیم و من هم موافقت کردم. بنابراین مسعود را که یکی از دوستان حمید بود سر راه مرجان قرار دادیم. مرجان هم گول حرفها و حرکات او را خورد و به او جواب مثبت داد و حرفهایی از من زده بود که بهعت شد پی به ماهیت او ببرم.

چایی برایش ریختم و گفتم: پس چرا زودتر به من نگفتی؟

-نمی دانم پرستو من تو را دوست داشتم. از همان نگاه اول! اما وجود رفقایم به خصوص مرجان باعث گردید رفتار مناسبی نداشته باشم. سپس خنده ای کرد و گفت: شبها یک فرشته مهربان به بالینم می آمد و به دقت رواندازم را مرتب می کرد. فرشته کوچک زیبا و پرستوی کوچکی بود که بدی را با مهربانی پاسخ می داد و با رفتار دوستانه اش مرا مغلوب کرد و من هر شب خودم را به خواب می زدم تا تو بیایی و پتو را رویم بیندازی!

-ای بدجنس یعنی تو هر شب به عمد بدون روانداز می خوابیدی؟

-البته عزیزم چکار می توانستم بکنم. باید طوری مخفیانه از تو محبت گدایی می کردم که متوجه نشوی.

در مدت سیزده روز تعطیلات نوروزی من و مهرداد در کنار خانواده او روزهای خوبی را گذراندیم. طوری که بیماریم را به دست فراموشی سپردم. روز آخر که در شمال بودیم، هنگام غروب آفتاب در ایوان روی صندلی راحتی نشسته و به آسمان سرخ فام نگاه می کردم. قادر نبودم بیمارم را با مهرداد در میان بگذارم. توانایی این را نداشتم دل پر مهرش را بشکنم. مخصوصا حالا که با تمام وجود مرا دوست داشت و برای راحتی من دست به هر کاری می زد. به یاد سخن مادر بزرگ افتادم او همیشه می گفت «هر گاه به غروب آفتاب چشم دوختید از خداوند هر چه خواستید طلب کنید زیرا خداوند در آن لحظه امید بندگانش را ناامید نمی سازد». من هم در آن لحظه با تضرع و چشمانی اشکبار از خدا خواستم به من کمک کند تا مهرداد را ناامید نسازم. کمک کند تا با این بیماری سخت مبارزه کنم. تا غروب کامل خورشید آنجا نشسته بودم و گریه می کردم تا آن زمان که سنگینی دستی را روی شانه هم احساس کردم. سرم را که بلند کردم مهرداد را در مقابل خود دیدم. با دیدن چشمهای گریانم پرسید: چرا پرستو، چرا گریه می کنی؟ دلیل ناراحتیت را به من بگو؟

-من ناراحتی ندارم مهرداد.

-پس چرا گریه می کنی؟ الان مدت یک ساعت است به آسمان خیره شده ای و گریه می کنی.

-دلم گرفته است مهرداد!

-از چه چیزی دلتنگ شده ای پرستو؟

-می ترسم مهرداد. می ترسم این خوشبختی که به ما رو کرده است زود از بین برود و مسئله ای پیش آید.

-خیالاتی شده ای پرستوی من، مطمئن باش تا هنگامی که در کنار من هستی هیچ اتفاقی برایت نمی افتد، من مواظب تو هستم، پرستو به من اعتماد کن.

-من به تو ایمان دارم.

دلم می خواست آن لحظه توانایی این را داشتم که حقیقت را به او می گفتم ولی نمی توانستم ناراحتی مهرداد را ببینم. شب سیزدهم بود که به تهران بازگشتیم. سکوت خانه باعث شد مهرداد به آرامی بگوید: چه سکوت سنگینی.

-به یاد داری دفعه قبل که از شمال بازگشتیم تو باعث ترس من شدی؟

-و تو بیهوش شدی، به دنبال آن هم با هم دعوا کردیم.

-درست است ما با یکدیگر دعوا کردیم، شاید ما خیلی از فرصتها را از دست دادیم که دیگر هرگز باز نخواهند گشت.

-در عوض فرصتهای زیادی را برای ما هم بودن داریم.

من و مهرداد در کنار هم روزهای زیبای بهاری را به خوشی می گذرانیدیم. تنها مسئله ای که باعث می شد من در تمام مدت احساس ناراحتی کنم این بود که مجبور بودم به مهرداد دروغ بگویم. مهرداد نمی توانست بیماری مرا قبول کند. اگر متوجه بیماری من می شد حتما ضربه شدید روحی بر او وارد می شد و من توانایی این را نداشتم که اندوه او را مشاهده کنم و همیشه سعی می کردم که مهرداد متوجه ناخوشی من نشود. باغچه خانه ما بسیار زیبا و دوست داشتنی بود. من مهرداد بر خلاف پارسال با همکاری هم انجا را گلکاری کرده بودیم و با باز شدن شکوفه های درختان و گل های رنگارنگ خانه ما بسیار زیبا و دل فریب به نظر می رسید. عصر روز پنجشنبه هنگامی که مشغول آبیاری گلها بودم مهرداد در حالیکه تعدادی مرغ آبی و قو خریده بود به خانه آمد، با دیدن من قیافه کودکانه ای به خود گرفت و گفت: فکر کردم برای تکمیل زیبایی خانه این حیوانات را بخرم. امیدوارم که ناراحت نشوی.

-خیلی زیبا هستند مهرداد، بهتر است آنها را داخل استخر بیندازی.

-فکر ماهی ها را کرده ای آنها را می خورند.

-ماهی ها را داخل آکواریوم اتاق پذیرایی می اندازیم.

توری آوردم و مشغول گرفتن ماهی ها شدم. مهرداد کنارم آمد و گفت: مواظب باش داخل استخر پرتاب نشوی.

خنده ای کردم و گفتم: آنقدر هم که فکر می کنی بی دست و پا نیستم.

-ولی به هر حال مواظب باش.

زمانی که می خواستم آخرین ماهی را بگیرم به دلیل شیطنت آن مجبور شدم چندین بار طول استخر را طی کنم. در آخرین دور پایم لیز خورد و داخل استخر پرتاب شدم و شروع به دست و پا زدن کردم. فریاد زدم:

-کمکم کن مهرداد من شنا بلد نیستم.

مهرداد خودش را داخل استخر انداخت و به کمکم آمد. زمانی که موفق شدیم از استخر خارج شویم مهرداد گفت:

-من که گفتم مواظب باش شانس آوردی هوا سرد نیست و گرنه سرما می خوردی.

از شدت سرما دندانهایم به هم می خوردند و نمی توانستم حرفی بزنم.

-خدای من چرا اینقدر می لرزی.

-با کمک او به داخل اتاق آمدم و لباسهایم را عوض کردم. مهرداد خنده ای کرد و گفت:

-این ماهی شیطان باید خوراک قوها شود نگاه کن چه بلایی سرت آورد.

-حمام آب سرد بود دیگر اشکالی ندارد. فقط خدا کند سرما نخوری در ضمن خانم پیش آمد این سانحه باعث می شود دیگر هرگز روز تولدت را فراموش نکنی.

-تولدم، مگر امروز چه روزی ست؟

هدیه ام را به دستم داد و گفت: تولدت مبارک، پرستوی کوچک من.

-متشکرم مهرداد، خودم هم فراموش کرده بودم.

صورتم را در میان دستهایش گرفت و گفت: آنقدر به فکر من هستی که خودت را فراموش کرده ای. این محبتهای تو باعث می شود من لوس شوم.

-اگر لوس هم شوی باز هم همسر من هستی.

پیشانیم را بوسید و گفت: یک شوهر بد و نا مهربان.

-مهرداد خواهش می کنم.

-می دانم عزیزم، به شوهرت توهین کردم، معذرت می خواهم. هر دو خندیدیم. شب هنگام صرف غذا مهرداد که متوجه بی اشتهایی من نسبت به غذا شده بود پرسید: پرستو چرا غذایت را نمی خوری؟

-میلی به غذا ندارم.

-چرا؟!-

خنده ای کرد و گفت:نکند داخل غذا سم ریخته ای و می خواهی مرا بکشی!

-این چه حرفی است که می زنی مهرداد.

نزدیک من آمد و گفت:پرستو به من نگاه کن.

نگاهم را به او دوختم و گفتم:باور کن مسئله ای نیست.

-تو چرا اینقدر لاغر شده ای پرستو؟رنگت چرا زرد شده است؟

درد را پشت لبخندم پنهان کردم و گفتم:مسئله ای نیست مهرداد تو فکر می کنی!

صورتش را به من نزدیک کرد و گفت:نه پرستو تو خیلی لاغر شده ای.این چشمهای مهربانی نیست که مرا وادار به

اعتراف کرد.آنقدر رنگت پریده که گویا خون در بدنت جریان ندارد.

-تاثیر نور مهتابی است.

-پس چرا غذایت را نمی خوری؟

-آخه...

مقابلم نشست و گفت:مجبورم می کنی مانند بچه ها غذا را به اجبار به خوردت بدهم.

-شاید به همین دلیل است که خودم غذا نمی خورم.

مهرداد قاشقی به دهانم گذارد و گفت:و این لاغری تو تقصیر من است که متوجه نشدم پرستوی کوچکم هنوز یک جوجه

است که باید به آن رسیدگی کامل شود.

زندگی تازه من و مهرداد تا دوماه طول کشید.در این مدت تحت نظارت کامل پزشکان متخصص بودم.در این میان حمید

اکثر اوقات برای دیدن من و جویای حالم به خانه ما می آمد و اگر احیانا نمی توانست روزی از حال من مطلع شود تلفن

می زد و دستورات لازم را به من می داد.هر بار که برای آزمایش می رفتم با امید کمتری به خانه باز می گشتم.دکترها

معتقد بودند غده سرطانی به آرامی در حال رشد کردن است.در آخرین مرتبه که به بیمارستان مراجعه کردم تمامی

پزشکان همه به این نتیجه رسیدند که برای جلوگیری از رشد غده و درمان آن باید شیمی درمانی شوم.اما من به شدت

مخالفت کردم، بارها کسانی را دیده بودم که تحت این درمان قرار گرفته و تمام موهای سر و صورتشان را از دست داده بودند و در آخر بدون اینکه نتیجه ای دیده باشند با دنیا وداع نمودند. دلم نمی خواست رنج و عذاب شیمی درمانی را تحمل کنم و در آخر بدون هیچ نتیجه ای بار سفر ببرند. اگر قرار بود بمیرم ترجیح می دادم بدون تحمل این همه درد و عذاب از این جهان بروم. من از مرگ ترسی نداشتم. تنها نگرانی من از جانب مهرداد بود، او مطمئن نمی توانست این ضربه را تحمل کند. با توجه به علاقه ای که او نسبت به من و زندگیمان پیدا کرده بود، قادر نبود این مسئله را درک کند. در طول این مدت بارها و بارها با جدیت گفته بود اگر روزی برای من اتفاقی بیفتد او هم خود را نابود خواهد کرد. هر روز ظهر با وجود داشتن کارهای زیاد برای ناهار به خانه می آمد و در طول روز هم چندین بار تلفن می زد و دستوراتی می داد، مثلاً مواظب خودت باش و هزار جور سفارش دیگر. با این وجود چطور می توانستم موضوع بیماریم را با او در میان بگذارم. در تمام این مدت مراقب بودم مهرداد متوجه نشود من از دارو استفاده می کنم. بعد از مطرح شدن مسئله شیمی درمانی و مخالفت های من، حمید مرتباً به خانه ما می آمد و اصرار داشت این مسئله را قبول کنم. به گفته او این امکان وجود داشت تا به این وسیله بهبود یابم. اما من همچنان مخالفت می کردم تا آنروز عصر که حمید به خانه ما آمد و مطابق معمول بحث را شروع کرد:

- ببینید پرستو خانم شما متوجه نیستید چکار می کنید.

- نه حمید آقا من قبول نمی کنم.

- این به نفع شماست پرستو خانم.

- کدام منفعت؟ جز این است که همه چیز را از دست می دهم، زندگیم را، مهرداد را، مگر غیر از این است.

- گوش کنید پرستو خانم، یا شما این مسئله را قبول می کنید و یا اینکه من مجبور می شوم شما را وادار به این کار بکنم.

در این حین مهرداد وارد اتاق شد، البته نه آن مهرداری که من و حمید می شناختیم، صورتش از شدت عصبانیت قرمز شده بود و به شدت می لرزید. به طرف حمید آمد و سیلی به گوش او زد، فریاد زد:

- کثافت چطور می توانی این کار را بکنی.

- منظور چیست مهرداد؟

- تو از اطمینان من سوء استفاده کرده ای؟ الان مدت دو هفته است که تو را تحت نظر دارم، هم تو را و هم آن زن زیباروی فریبکار را. در نبود من به خانه من می ایی یا اینکه پرستو به دیدن تو می آید. خیال کرده اید من دیوانه ام یا آنقدر احمق

هستم که نمی فهمم تو و پرستو با هم رابطه دارید. حالا معنی سخنان تو را درک می کنم «مهرداد به خودت بیا. تمام دوستانت به دلیل مال و ثروتت گرد تو جمع شده اند» حالا به این نتیجه رسیده ام درست گفته ای هم تو و هم پرستو به دنبال ثروت من هستید.

-اشتباه می کنی مهرداد.

-تو حرف نزن پرستو، بعدا نوبت تو هم می رسد.

-اگر تا چند دقیقه دیگر از خانه بیرون رفتی حمید آقا که هیچ وگرنه چنان بلایی بر سرت می آورم که نتوانی از جای تکان بخوری.

-مهرداد دلیل آمدن من به اینجا این نیست که می خواهم پرستو خانم را اغفال کنم. نه خدا شاهد است دچار اشتباه شده ای. فقط به این دلیل است که...

-نه حمید آقا شما به من قول داده اید که چیزی به مهرداد نگوئید.

-اما پرستو خانم مهرداد باید از موضوع مطلع شود او همسر شما است.

-نه مهرداد اگر از موضوع مطلع شود نمی تواند تحمل کند.

مهرداد با عصبانیت فریاد زد یا به من می گوئید اینجا چه خبر است و یا اینکه هر دویتان را می کشم.

-مسئله مهمی نیست مهرداد باور کن.

مهرداد به طرف من آمد و گفت: پرستو یعنی من اینقدر غریبه هستم که حق ندارم بدانم در خانه من چه خبر است؟

-اگر مسئله مهمی باشد البته که باید بدانی؟

-این مسئله آنقدر مهم است که حمید باید بداند ولی من نه؟

-حمید اینجا آمده بود تا تو را ببیند.

شانه هایم را گرفت و به شدت تکان داد. به من دروغ نگو پرستو. الان مدت دو سه هفته است حمید مرتبا اینجا می آید. چه

امری باعث این کار شده است؟

-هیچ چیز مهرداد باور کن من به تو دروغ نمی گویم.

-تو به من خیانت می کنی پرستو. این طور نیست؟ ولی ایکاش راه دیگری را برای تنبیه من انتخاب می کردی. تو کاری کردی که من به تو دل ببندم، پایبندت شوم، عاشقت شوم، وجودم را در تو ببینم، آنوقت با این کارت ضربه بزرگی به من بزنی. من را به دام خودت کشاندی و حالا با این رفتارت مرا از بین بردی، آنچه چرا پرستو؟ به من بگو؟!

مهرداد گریه می کرد به طوری که شانه های مردانه اش به شدت می لرزید، گریه های او قلب مرا چنگ می زد. دلم می خواست حقیقت را به او بگویم ولی نمی توانستم. بنابراین سعی کردم با جملات محبت آمیز او را آرام سازم ولی بی فایده بود. مهرداد مرتبا به این سو و آن سو می رفت و خواستار این بود که جریان رابه او بگویم و من از گفتن آن می ترسیدم. ترسی که تمام وجودم را فرا گرفته بود. در آخر مهرداد به پایم افتاد و گفت: تو را به خدایی که قبول داری مرا از این برزخ نجات بده پرستو؟!

مقابلش زانو زدم و گریه کردم و به آرامی گفتم: مهرداد باور کن نمی توانم. نمی توانم... اما این را مطمئن باش که تو تنها مرد زندگی من هستی، این را قبول کن.

-پس حمید اینجا چکار می کند؟

-حمید یک پزشک است مهرداد!

-بله این را که می دانم ولی ما در این خانه مریضی نداریم.

-نه مهرداد مریضی نداریم!

-پس برای چه یک پزشک به خانه من می آید؟ علتش را بگو؟!

-روزی جواب سئوالت را می دهم مهرداد، قول می دهم.

مهرداد به سمت حمید رفت و گفت: تو بگو حمید چه کسی در این خانه بیمار است؟

-من یک پزشک هستم مهرداد و سوگند یاد کرده ام اسرار مریضه هایم را فاش نکنم، پس از من نخواه که راز او را برایت برملا کنم.

-حالا که هیچ کدامتان حاضر نیستید جواب مرا بدهید من هم این خانه را ترک می کنم و دیگر بر نمی گردم. می روم به همان برزخی که در آن گرفتار بودم و به سرعت از خانه خارج شد. به دنبالش دویدم و التماس کردم برگردد، ولی او بدون توجه به گریه های من خانه را ترک کرد. حمید هم به دنبال او خارج شد و من ماندم و یک دنیا غم و تاریکی...
بقیه اوراق دفترچه سفید بودند و چیزی در آنها نوشته نشده بود...

در سالن انتظار بیمارستان مردی تنها در گوشه ای از سالن نشسته بود و چشم به درب شیشه ای اتاقی دوخته بود که در پس آن عزیز ترین فرد زندگیش برای زنده بودن تلاش می کرد. کسی که تمام هستی او بود، زندگیش، امید، عشقش، همسرش، شخصی که انچنان او را می پرستید تا مرگ فاصله چندانی نداشت. جویی از اشک از چشمانش جاری بود. در فکر این بود که چرا باید پرستوی آشیانه عشق او به این بیماری دچار شده باشد؟ پرستوی کوچکی که فقط ۲۱ بهار زندگی را به چشم دیده بود و حالا باید با فرا رسیدن خزان زندگیش خیلی زود بار سفر می بست و به سرزمین ابدیت پرواز می کرد. گل زندگی او می رفت که به دست تندباد حوادث پرپر شود و به پرواز درآید. در این اندیشه فرو رفت که حتما این غضب الهی بوده است که بر وی نازل شده است. مطمئن بود این مصیبت بازتاب رفتار گذشته اش است، او پرستوی کوچکش را بسیار آزرده بود، ناراحتش کرده بود، به یاد آورد به او تهمت خیانت زده بود، او را در جلوی جمع سبک کرده بود، کتکش زده بود و از همه مهمتر اینکه به او خیانت کرده بود ولی با این وجود پرستویش هرگز کلمه شکوه آمیزی بر زبان نیاورده بود، او سعی کرده بود که با مهر و محبت رفتار او را جبران کند و سر انجام با همین رفتار مهربانش او را شیفته خود ساخته و عاشقش شده بود. مهر داد هرگز متوجه سخنان و حرکات ابهام آمیز وی نشده بود. او متوجه نشده بود که وی سعی دارد با رفتارش به او بفهماند بیمار است. به یاد آورد زمانی را که در ایوان نشسته بود و به غروب آفتاب نگاه می کرد و اشک می ریخت. در آن زمان او مطمئن بود خیلی زود خوشبختیش به پایان خواهد رسید ولی هرگز به زبان نیاورده بود. او به تنهایی این غم را و این درد جانکاه را تحمل می کرد، زیرا نمی خواست همسرش متوجه درد او شود. در این هنگام ناگهان در باز شد و چند دکتر و پرستار از آن خارج شدند. به سمت آنان دوید و پرسید:

حالش چطور است؟

-به هوش آمده است ولی حالش زیاد خوب نیست.

-می توانم او را ببینم؟

-فعلا نه باید استراحت کند.

به دنبال حمید دوید و گفت: اجازه بده حمید او را ببینم برای یک لحظه.

-نه مهرداد او باید تنها باشد و استراحت کند.

-حمید او به من احتیاج دارد نه به داروهای شما.

حمید نگاهی به انداخت و گفت: خیلی دیر شده است مهرداد.

-پس باید چکار کرد؟

-شاید با شیمی درمانی بشود جلوی رشد غده را گرفت البته فقط ۳۰ درصد این امکان وجود دارد که جواب بدهد.

-حمید چرا قبلا به من نگفتی؟

-این خواست خود پرستو بود. او به شدت با این امر مخالفت می کرد. به یاد دارم وقتی فهمید که به این بیماری دچار شده است، از من خواست به تو چیزی نگویم. او می ترسید تو او را طلاق بدهی. مهرداد می فهمی چه می گویم؟ او تنها بود، خسته بود و از همه مهمتر نا امید. از من پرسید حمید اقا فکر می کنی تا چه زمان زنده باشم. انقدر عمر خواهم کرد که فرزندم را ببینم. من چه می توانستم به او بگویم؟ در حالیکه او از درد به خود می پیچید تو در کنار مرجان خوش می گذراندی.

-بس کن حمید، من قبول دارم اشتباه کرده ام. این را به خود پرستو هم گفته ام. ولی آخر چرا باید اینطوری متنبه شوم. من از همان ابتدا هم عاشق پرستو بودم. ولی کسانی مانند مرجان و دیگران مانع از این می شدند که من به او نزدیک شوم، تو که خوب می دانی، من موضوع مسعود و اینکه سر راه مرجان قرار بگیرد را مطرح کردم و بعد از اینکه متوجه موضوع شدم به سمت او برگشتم.

-ولی دیر متوجه شدی مهرداد، خیلی دیر.

-امکانش هست خوب شود؟

-ما دکتر ها خدا نیستیم، برو از خدا بخواه که پرستو را شفا بدهد!

-بگذار بروم او را ببینم حمید خواهش می کنم.

-با هم می رویم چند دقیقه بیشتر وقت نداری با او صحبت منی!

-باشد قبول است.

هر دو به اتاق وارد شدند. کسی که روی تخت خوابیده بود پرستویی نبود که مهرداد می شناخت. وسایل مختلف به او وصل بود. رنگ صورتش پریده به نظر می رسید ولی با این وجود چشمهای مهربانش هنوز هم لبریز از عطوفت و مهربانی بود. مهرداد کنار تختش رفت و دستش را در دست گرفت، به آرامی گفت: پرستوی من حالت چطور است؟

لبخندی بر لب آورد و با لحن طنز اودی گفت: به نظر از تو سر حال تر هستم. فقط گرسنه هستم.

-همین الان برایت پیتزا می خرم.

حمید مداخله کرد و گفت: امشب و فردا شما باید غذای ساده بخورید. الان می گویم برایتان غذا بیاورند.

-بنشین مهرداد چرا ایستاده ای؟ خسته می شوی.

-باید بروم پرستو...

-تو همیشه از پیش من می روی.

-اما اینبار مرا مجبور کرده اند که تو را ترک کنم.

-چه کسی این حرف را زده است، نکند حمید اقا گفته است.

-شما باید استراحت کنید پرستو خانم.

-اگر مهرداد در کنار من نباشد من همین الان بیمارستان را ترک می کنم.

-اما مهرداد نمی تواند بماند.

-پس من هم نمی توانم در بیمارستان بمانم.

حمید مدتی فکر کرد و گفت: باید با رئیس بیمارستان صحبت کنم و سپس از اتاق خارج شد.

پرستو که متوجه نگرانی او شده بود به آرامی گفت: مسئله مهمی نیست مهرداد این دکترها یک مقدار زیادی شلوغش می کنند. در یک چشم بر هم زدن همه چیز پایان می یابد و من بر می گردم خانه درست مثل همیشه در سکوت و آرامش با هم زندگی می کنیم. مهرداد که سعی می کرد جلوی ریزش اشکهایش را بگیرد گفت: البته عزیزم تو خوب خواهی

شد. ولی هم او و هم پرستو می دانستند که وی تا مرگ فاصله چندانی ندارد. در این هنگام حمید وارد اتاق شد و گفت: با رئیس بیمارستان صحبت کردم ایشان قبول کردند که امشب را شما در کنار او باشید ولی شبهای بعد همراه ایشان الزاما باید خانم باشند.

-مگر قرار است من تا چه زمانی بستری باشم؟

-پرستو خانم شما باید تحت آزمایش قرار بگیرید و برای انجام این آزمایشات لازم است که در بیمارستان بستری باشید.

-تا چه زمانی؟

-احتمالا یک هفته. فعلا شب شما بخیر. حمید با گفتن این جمله از اتاق خارج شد.

-خوب پرستو حالا نوبت غذا خوردن است. مهرداد به پرستو کمک کرد تا در جایش بنشیند و غذایش را بخورد، هنوز چند قاشقی غذا نخورده بود که حالش دگرگون شد. رنگ صورتش ارغوانی گردید و تمامی غذایی را که خورده بود برگرداند. مهرداد سراسیمه از اتاق خارج شد و حمید را خبر کرد و هر دو وارد اتاق شدند. حمید وی را معاینه کرد و بعد از مدتی با نگرانی سرش را تکان داد و گفت:

-مسئله ای نیست شاید غذایی که خورده اند باب میلشان نبوده است. آب کمپوت به او بدهید.

-می توانم از بیمارستان خارج شوم و مقداری کمپوت و چیزهای دیگر بخرم؟

-می توانی بروی.

-مواظب پرستو هستی تا من برگردم.

-مطمئن باش مهرداد مراقب هستم.

مهرداد خطاب به پرستو گفت: ناراحت نمی شوی اگر برای مدت کوتاهی تنهایت بگذارم؟

-قول بده که خیلی زود برگردی.

-قول می دهم، به چیزی احتیاج نداری؟

-اگر امکان دارد لباس مناسب و وسایل شخصیم را بیاور.

-حتما عزیزم امر دیگری باشد.

-فقط زودتر برگرد.

-فعلا خداحافظ.

-مهرداد این لیست را هم تهیه کن لازم می شود.

-حتما حمید.

مهرداد به سرعت بیمارستان را ترک کرد و به خانه رفت. زمانی که وارد اتاق پرستو شد اشک چشمانش را فرا گرفت. این اتاقی بود که پرستو در آن راه رفته بود، گریه کرده بود، نماز خوانده بود و در این دو ماه گذشته اتاق مهرداد هم بود ولی این امکان وجود نداشت که بار دیگر پرستو به خانه و این اتاق باز گردد. دیگر صدای خنده او فضای خانه را اشغال نمی کند و شاید هرگز دیگر به استقبال مهرداد نمی آمد. مهرداد به خود آمد. فرصت این را نداشت که به گذشته فکر کند.

به سرعت وسایل مورد نیاز را در چمدانی قرار داد و به سمت در خروجی رفت. ولی به سمت تلفن بازگشت و شماره تلفن خانه مادرش را گرفت. باید به آنها اطلاع می داد او دیگر نمی توانست به شرکت برود. می خواست در تمام لحظات باقیمانده از عمرش با پرستوی زندگیش باشد. بعد از گذشت زمان طولانی مادرش با صدای خواب آلودی در آنسوی خط قرار گرفت.

-الو مادر سلام من هستم مهرداد.

-سلام مهرداد حالت چطور است؟

-خیلی بد. ببخشید که مزاحم شدم زنگ زدم بگویم نمی توانم فردا به شرکت بروم از پدر بخواهید خودش به کارها رسیدگی کند.

-چرا نمی توانی به شرکت بروی؟ ببینم نصفه شبی زنگ زده ای که همین را بگویی؟ بدون دلیل؟ چه اتفاقی افتاده است؟

-من باید به بیمارستان بروم.

-بیمارستان؟ مگر اتفاقی برایت افتاده است؟

مهرداد با صدای بغض آلودی گفت: پرستو در بیمارستان بستری است.

-به چه دلیل؟

-مادر پرستو... پرستوی من... سرطان دارد.

-چه گفتی؟

-سرطان دارد او مبتلا به تومور مغزی است. الان هم در بیمارستان بستری است.

-کدام بیمارستان؟

-احتیاجی نیست شما بیایید من خودم هستم، روزهای زوج می توانید به ملاقاتش بیایید.

مهرداد در حالیکه به شدت گریه می کرد گفت: مادر برای پرستو دعا کنید. اگر برای پرستو اتفاقی روی دهد من هم می میرم.

-چه می گویی مهرداد یعنی اینقدر مهم است؟

-نمی دانم مادر، نمی دانم من دیگر باید بروم. آدرس بیمارستان را یادداشت کنید.

مهرداد با گفتن آدرس تلفن را قطع کرد و از خانه خارج شد. به سرعت رانندگی می کرد. مقابل فروشگاهی توقف کرد و مقداری مواد غذایی خریداری نمود و از مغازه روبه روی بیمارستان دسته گلی تهیه کرد و وارد بیمارستان شد. وقتی به اتاق پرستو آمد، پرستو با دیدن او به مهربانی گفت: چقدر زود آمدی!؟

-به دلیل اینکه به تو قول داده بودم.

-کمکم می کنی لباسهایم را عوض کنم. موهایم را هم باید ببندم. همین طور از همه مهم تر دست و صورتت را هم که حتما باید بشویم.

-تو که نمی توانی از تخت پایین بیایی، یک لحظه صبر کن تا از پرستار بپرسم که چطور دست و صورتت را بشویی؟

مهرداد از اتاق خارج شد و بعد از مدتی با یک پارچ آب به همراه تشتی وارد اتاق شد. به پرستو کمک کرد تا بنشیند. پرستو به آرامی دست و صورتش را شست و از مهرداد خواست تا شانه ای به او بدهد تا موهایش را شانه کند.

-تو که نمی توانی پس اجازه بده تا من موهایت را شانه کنم.

-فقط آهسته که موهایم کشیده نشود.

مهرداد به آرامی موهای او را شانه کرد و بست. روسری صورتی رنگی را سرش کرد و کمکش نمود تا لباسهایش را هم عوض کند. در آخر نگاهی به او انداخت و گفت: حالا شدی همان پرستویی که می شناختم، زیبا، تمیز و مهربان.

-مهرداد من خیلی گرسنه هستم.

-اگر یک لحظه صبر کنی برای کمپوتی باز می کنم، راستی کدام میوه را ترجیح میدهی؟

-آناناس باشد بهتر است.

مهرداد در قوطی را باز کرد و به دست او داد، پرستو تقریباً تمامی آنرا خورد و گفت:

-راستی مهرداد تو شام خورده ای؟

-گرسنه نیستم.

-ناراحتی معده می گیری بهتر است چیزی بخوری.

-اما آخر...

-مهرداد باید حتماً چیزی بخوری.

-به روی چشم سرکار خانم بهتر است استراحت کنی.

-تو در کنارم می مانی؟

-البته عزیزم من همینجا می نشینم.

پرستو دست مهرداد را در دست گرفت و دیده برهم نهاد و آرام به خواب رفت. چهره معصوم و پر مهرش بار دیگر مهرداد را غمگین ساخت، مهرداد باید او را به زندگی امیدوار می ساخت، آنها باید هر دو با بیماری مبارزه می کردند، باید با کمک هم و با تکیه به عشق و توکل به خداوند آنرا نابود می ساختند. یک هفته پرستو مورد آزمایشات گوناگون قرار گرفت به طوری که رگهای دستش حساس شده بود. در تمام این مدت مهرداد در کنارش بود سعی می کرد با سخنان

امیدوار کننده میل به زندگی را در وجود او زنده کند. ولی هنگامی که شبها پرستو به خواب می رفت این مهرداد بود که تا صبح گریه می کرد و به درگاه خداوند التماس می نمود تا پرستوی او را شفا دهد. مردی که هیچ باور مذهبی نداشت در این زمان مدتهای متمادی سر بر مهر می گذاشت و با خدای خود رازو نیاز می کرد.

زمان ملاقات بود. همراهان و بازدید کنندگان همگی در اطراف تخت بیماران خود جمع بودند. در گوشه اتاق شماره ۲۵ نیز افراد زیادی گرد پرستو جمع شده بودند و با او گفتگو می کردند. پدر و مادرش و خانواده مهرداد، مهرداد سعی می کرد از آنها به طور احسنت پذیرایی کند. زمانی که ساعت دیدار به پایان رسید مادر مهرداد از او خواست تا او را همراهی کند، در حیاط بیمارستان مادرش او را مخاطب قرار داد و گفت: مهرداد چه تصمیمی گرفته ای؟

-در چه مورد مادر؟

-من با دکتر پرستو صحبت کردم می گفت امکان کمی وجود دارد که او خوب شود.

-بله این را خودم می دانم.

-تو می خواهی عمر و جوانیت را به پای شخصی که تا مرگ فاصله چندانی ندارد بگذاری؟

-اما مادر ممکن است پرستو خوب شود، یعنی باید خوب شود.

-با حرف تو امکان بهبودی دارد، عاقل باش پسر باید خودت را نجات بدهی پرستو دیگر لیاقت همسری تو را ندارد.

-این من هستم که تصمیم می گیرم چه کاری را باید انجام بدهم.

مادرش خنده ای کرد و گفت: چه جالب، تو مجبور هستی که پرستو را طلاق بدهی.

-مجبور هستم؟ اما من اجباری نمی بینم مادر، پرستو همسر من است و من او را دوست دارم.

-تو باید با شخصی ازدواج کنی که بتواند فرزندان سالمی برایت به دنیا بیاورد.

-وجود خود پرستو برای من عزیز و مهم است نه کودکانی که برایم به دنیا می آورد.

-بهتر است خوب گوش گنی مهرداد یا پرستو را طلاق می دهی و با شخصی که من می گویم ازدواج می کنی یا اینکه باید دور شرکت را خط بکشی، فهمیدی از امروز تا ده روز مهلت داری فکر کنی.

-احتیاجی به فکر کردن نیست من حاضر نیستم پرستو را تنها بگذارم.

-اما بهتر است اول فکر کنی و بعدا جواب بدهی.

مهرداد با قلبی شکسته نزد پرستو بازگشت، چطور می توانست از او جدا شود، او پرستوی آشیانه عشقش بود تنها کسی که دوست داشت با او زندگی کند.

بالاخره آزمایشات پرستو پایان گرفت و قرار شد عصر روز شنبه کمیسیون پزشکی تشکیل شود، در این مدت تنها مسئله ای که پزشکان را بسیار ناراحت کرده بود حل بهم خوردگی پرستو بود، درست است که یکی از نشانه های این بیماری حال بهم خوردگی بود ولی پرستو اکثرا بعد از خوردن هر غذایی حتی غذاهای بسیار ساده به آن دچار می شد. به طوری که پزشکان برای جلوگیری از این حالت مجبور شدند که وی را تحت رژیم غذایی مخصوصی قرار دهند. بالاخره روز موعود فرا رسید، پزشکان نظریه اصلی خود را اعلام کردند، پرستو باید تحت عمل جراحی قرار می گرفت. ابتدا عمل تکه برداری و اگر غده موجود به قول عامه خوش خیم بود می توانستند به طور کامل آنرا بردارند. اما همه دکتر ها به مهرداد گفتند به دلیل اینکه این غده در قسمت حساسی از مغز قرار گرفته امکان این وجود دارد که پرستو حین عمل یا از دنیا برود و یا اینکه برای همیشه فلج شود. مهرداد حس می کرد که کمرش در زیر این بار سنگین در حال شکستن است. با درماندگی از پزشکان سؤال کرد اگر این عمل صورت نگیرد چه اتفاقی می افتد. گفته آنان در جواب سئوالش وحشتناکتر بود. آنها می توانستند تا مدتی با عمل شیمی درمانی و رادیوتراپی او را سرپا نگهدارند ولی بعد از آن ... و این دقیقا همان چیزی بود که پرستو با آن مخالف بود و اجازه نمی داد که تحت این درمان قرار بگیرد. زمانی که پزشکان سالن را ترک کردند او ماند و یک دنیا غم و سرابی هولناک و آینده ای مبهم. نمی دانست باید چکار کند. تنها مونس او اشکهای گرمش بود. سرش را در میان دستهایش گرفت و به نقطه نامعلومی خیره شد. چطور می توانست به پرستو بگوید امکان کمی برای زنده ماندن دارد. اگر سخنان آنان درست بود پرستو فقط چند ماه فرصت داشت بدون آنکه درد و رنج اصلی بر او پیروز شود زندگی کند. با گذشت این چند ماه غده سرطانی سر باز می گشود و زندگی را از او می گرفت. با برخورد دستی به شانه اش به خود آمد، حمید بود دوستی که در تمام این مدت همراه و همدرد او بود.

-نگران نباش مهرداد.

-چطور نگران نباشم حمید؟ نمی بینی در چه برزخی گیر افتاده ام؟ از یک طرف پرستو و مسئله بیماریش و از طرف دیگر مادرم و فشارهای او.

-منظورت چیست مهرداد؟

-نمی دانی که در چه جهنمی زندگی می کنم. مادرم مرا تحت فشار گذاشته است که پرستو را طلاق بدهم.

-به چه دلیل؟

-از لحظه ای که متوجه بیماری پرستو شده است مدام به من گوشزد می کند ک پرستو دیگر بهبود نمی یابد، بنابراین من نباید جوانیم را به پای او تلف کنم. معتقد است او دیگر نمی تواند همسر مناسبی برای من باشد. اما حمید من نمی توانم. پرستو تمام زندگی من است. تمام امیدم.

-پس اجازه نده مادرت بر خلاف میل تو کاری کند.

-او تهدید کرده است اگر پرستو را طلاق ندهم مرا از شرکت بیرون می کند.

-برای تو پرستو مهم تر است یا مال و ثروت؟

-پرستو حمید، پرستو را دوست دارم. حاضرم او خوب شود و در عوض تمام هستیم را از دست بدهم. حمید مدتی سکوت کرد و بعد از آن به آرامی مشغول صحبت شد.

-مهرداد می خواهم یک موضوع را با تو در میان بگذارم.

-مربوط به پرستو است. اگر می خواهی بگویی تا چه زمان دیگر زنده است و چه روشهایی برای زنده ماندن او وجود دارد خواهش می کنم حرفی نزن چون دیگر نمی توانم طاقت بیاورم.

-نه مهرداد مربوط به او نیست.

-پس چه موضوعی است؟

-اگر دقت کرده باشی پرستو مدتی است با خوردن هر غذایی حالش به هم می خورد. ابتدا فکر می کردم مربوط به بیماریش است ولی بعد متوجه شدم احتمالاً پرستو خانم باردار است و با آزمایشی که انجام دادم به این نتیجه رسیدم که حدسم درست بوده است.

-تو مطمئن هستی حمید.

-بله مهرداد تقریباً فکر می کنم یکماه باشند.

-پرستو از شنیدن این خبر خیلی خوشحال می شود.

-اما مهرداد یک موضوعی وجود دارد. با وجود داروهای که پرستو خانم مصرف می کنند امکان دارد به کودک صدمه ای وارد شود.

-تو را خدا حمید اینقدر خبرهای بد را برای من شرح نده.

-مهرداد من فقط یک پزشک هستم فقط ۵۰٪ قضیه به عهده ماست به در خانه کسی برو که حاجت همه را برآورده می کند.

-نظر بقیه دکترها چیست؟

-آنها نمی دانند من هنوز با کسی حرف نزده ام.

-حمید نمی دانی چقدر خوشحال هستم باید بروم به پرستو خبر بدهم.

مهرداد از جایش بلند شد و به سرعت بیمارستان را ترک کرد. به اولین جواهر فروشی که رسید یک سرویس جواهر نشان خرید و در مسیر بازگشت به بیمارستان دسته گل زیبایی هم تهیه کرد و به بیمارستان بازگشت. پرستو در تختش نشسته بود و کتاب می خواند. با دیدن مهرداد لبخندی بر لب آورد و گفت: سلام مهرداد حالت چطور است؟

-خوب و سر حال.

-خبری شده است مهرداد؟

-بله و خیر.

-چه دسته گل زیبایی خریده ای، گلهای قبلی هنوز از بین نرفته اند؟

-این دسته گل علتش فرق دارد.

-چه فرقی می تواند داشته باشد؟ دسته گلی است برای یک خانم بیمار.

مهرداد روی لبه تخت نشست و گفت: همیشه این خانمها هستند که خبر بچه دار شدنشان را به شوهرشان می دهند درست است پرستو؟

-واضح است چون ابتدا آنها متوجه می شوند.

- فکر می‌کنم من اولین مردی باشم که به همسرم می‌گویم تا چند ماه دیگر صاحب یک کودک خواهد شد.

-چه گفتی مهرباد؟

-مهرباد دسته گل و جعبه جواهرات را به پرستو داد و گفت: مبارک باشد مادر کوچک...

-چه چیزی مبارک است؟

-عزیز من ما تا چند ماه دیگر صاحب فرزند خواهیم شد.

-شوخی که نمی‌کنی مهرباد؟

-قسم به آشیانه عشقم که راست می‌گویم.

هر دو به هم خیره شدند. اشک در چشمهای هر دو موج می‌زد. با زبان نگاه با یکدیگر سخن می‌گفتند. مهرباد اشکهایش را پاک کرد و گفت: باز هم که گریه کردی. من دوست ندارم هرگز چشمهای تو را گریان بینم. تو باید بخندی، شاد باشی و سالهای سال سال زندگی کنی.

-من را با خود به خانه ببر، من اگر اینجا بمانم می‌میرم مهرباد.

-باید با دکترا مذاکره کنم.

-پس چرا معطلی؟ برو اجازه بگیر.

وارد اتاق حمید شد. گروهی از پزشکان را دید که مشغول بحث و گفتگو بودند. حمید با نگرانی از او سؤال کرد:

-مهرباد تو که به پرستو نگفتی حامله است؟

-البته که گفتم. پرستو خیلی خوشحال شد.

-وای خدای من، حالا دیگر هرگز قبول نخواهد کرد.

-چه چیزی را قبول نمی‌کند؟

دکتر خشنود که در بین آن جمع بود گفت: متأسفانه شما باید همسران را راضی کنید که کودک را سقط کند.

-چه گفتید؟

-با توجه به روند معالجه همسر شما و داروهایی که باید مصرف کند کودک شما صد در صد ناقص به دنیا خواهد آمد.

-پرستو هرگز موافقت نمی کند.

-شما باید جریان را با او در میان بگذارید.

-نمی توانم، از من نخواهید که بروم به او بگویم باید کودکی را که آرزویش را داشتی از دست بدهی، نه من نمی توانم.

-آرام باشید آقای سهرابی.

-او مرا فرستاده است از شما بخواهم از بیمارستان مرخصش کنید. حالا برگردم و به او بگویم باید طفلش را از دست بدهد.

حمید مداخله کرد و گفت: من جریان را برایش توضیح می دهم مهرداد. او باید یک راه را انتخاب کند. اگر بخواهد تا پایان بارداری کودکش را حفظ کند باید از خوردن دارو صرف نظر کند و این درست مانند این است که بخواهد خودکشی کند. آن هم مرگ تدریجی و عذاب آور. بهتر است بروی و پرستو را به اینجا بیاوری. نه نمی خواهد بروی پرستاری را صدا می کنم تا به پرستو کمک کند و به اینجا بیاید. مدتی طول کشید تا پرستو به اتاق حمید آمد، با دیدن تمامی پزشکان معالجش تعجب کرد در کنار مهرداد نشست و پرسید: اتفاقی افتاده است؟

-نه پرستو خانم، فقط مشکل کوچکی پیش آمده است که شما باید تصمیم بگیرید.

-چه مشکلی؟

-مهرداد به شما خبر داد که تا چند وقت دیگر صاحب فرزند می شوید. من و دوستانم به شما تبریک می گوئیم اما با وجود بیماری شما و اینکه مجبور هستید داروهای قوی مصرف کنید و با توجه به ضررهای جدی این داروها بر روی جنین متأسفانه باید این کودک را از دست بدهید.

-منظورتان را نمی فهمم.

-این کودک باید سقط شود.

-هرگز! من اجازه نمی دهم.

-پرستو خانم شما می توانید بعد از بهبودی صاحب فرزندان متعددی شوید ولی تا زمانی که بیمار هستید این امکان وجود ندارد.

-اگر دارو مصرف نکنم چه می شود؟ در آن صورت صدمه ای به کودک وارد نمی شود.

-اما شما نمی توانید از خوردن دارو اجتناب کنید. برای درمان بیماریتان مجبور هستید که دارو مصرف کنید.

-من دیگر لب به هیچ دارویی نمی زنم.

--این امکان ندارد پرستو خانم. مهرداد خواهش می کنم تو برای ایشان توضیح بده.

مهرداد دستهای پرستو را در دست گرفت و به آرامی شروع به صحبت کرد. پرستوی من دوست دارم این را بدانی که من میل ندارم درد و رنج تو را به چشم بینم؟ من سلامتی تو را می خواهم نه کودکی را که برای من به دنیا می اوری. این را به خاطر داشته باش که وجودت برای من عزیز است نه مسائل جانبی مانند بچه دار شدن و غیره.

-نه مهرداد اگر مرا وادار کنید این کودک را از دست بدهم خودم هم خواهم مرد. من به تو قول می دهم زنده بمانم در صورتی که تو و دیگران مرا وادار نکنید این طفل بی گناه را از بین ببرم.

-اما پرستو...

-دیگر حرفی نزن مهرداد، و مرا بیش از این ناراحت نکن. بلند شو برویم خانه باید از همین حالا خود را برای تولد کودکمان آماده کنیم. دکتر خشنود با لحن اعتراض آمیز گفت: اما خانم سهرابی شما متوجه نیستید چه کاری انجام می دهید.

-مرگ و زندگی دست خداوند است آقای دکتر، اگر امروز من زندگی طفلم را از او بگیرم فردا دست قدرتمند خداوند جان مرا خواهد گرفت. در ضمن من می خواهم همین الان بیمارستان را ترک کنم.

-اما خانم سهرابی...

-من اگر قرار است بمیرم ترجیح می دهم با آرامش بمیرم نه با رنج و عذاب. خواهش می کنم دستور مرخصی مرا بدهید.

-می توانید بروید اما با مسئولیت خودتان؟

-قبول می کنم.

پرستو به اتاقش بازگشت و آماده حرکت شد. مهرداد بعد از اتمام کارهای اداری نزد او آمد و همراه هم به سمت خانه عشقشان حرکت کردند، خانه ای که تازه رنگ و بوی محبت را به خود دیده بود. خانه ای که هنوز کوچ پرستوی عاشقی را به چشم ندیده بود و مهرداد آرزو می کرد که هرگز خزان از راه نرسد. اگر خزان آرزوهایش از راه می رسید پرستوی او به سرزمین همیشه بهار پر می کشید و او را با تمام آملش، امیدش و غمهایش تنها می گذاشت. مهرداد از زمانی که متوجه بیماری پرستو شده بود شب و روز با چشمانی اشکبار از خداوند خواسته بود اگر قرار است پرستویش پرواز کند و از کنار او برود این لطف را نصیب او هم بکند که همسفر راهش باشد، هر بار به صورت پاک و معصوم او نگاه می کرد سیل اشک از دیدگانش جاری می شد. سر پرستو نمی توانست جایگاه چنین غده ناپاکی باشد. پرستوی او پاک بود، معصوم و مهربان بود، پرستویی که او می شناخت عاشق بود، عاشق قدرت بی انتهای خداوندی، عاشق رحمت و کرم آن بزرگوار، چطور امکان داشت تا چند صبح دیگر پرواز کند و او را تنها گذارد، پرستوی او مهربانتر از آن بود که دل کسی را بشکند. شخصی را آزار دهد و فردی را از خود ناراحت کند. حالا چطور می خواست او را ترک کند و برود. خدایا آیا این انصاف بود که جوجه پرستوی تازه از تخم درآمده طعمه چنگال مرگ شود. اگر او می رفت وی چکار می کرد. چگونه می توانست بدون او به زندگی ادامه دهد. او امیدش بود عشقش و تنها تکیه گاهش بود، در این مدت یک هفته که دیگران از بیماری پرستو مطلع شده بودند مادرش مدام تکرار کرده بود که باید پرستو را طلاق بدهد و با دختر دیگری ازدواج کند. از نظر مادرش پرستو دیگر فرد ایده آلی به حساب نمی آمد. مادرش به دنبال شخصی بود که بتواند مانند دستگاه جوجه کشی کودکان بسیاری را به دنیا بیاورد تا امپراطوری سهرابی را گسترش بدهند. مادرش چه می دانست که دل مهرداد در گرو عشق پرستو است. نمی توانست درک کند که در این دنیا، سوای مادیات مسائل دیگری هم وجود دارد. اگر ثروتمندترین فرد روی زمین هم باشی ولی دل خوشی نداشته باشی، هرگز در زندگی احساس خوشبختی نخواهی کرد. شاید هنگامیکه مادرش مطلع گردد که پرستو برادر است از تصمیمش منصرف شود و سایه اش را از زندگانی آنها کنار بکشد و این اجازه را به آنها بدهد تا در مدت باقیمانده در کنار هم زندگی خوبی را بگذرانند. اگر گفته پزشکان صحت داشت پرستوی زندگیش تا چند ماه دیگر از سرزمین مادی پر می کشید و به سوی ابدیت کوچ می کرد. این چند ماه زمان کوتاهی بود درست مانند این بود که زمان بر بال فرشتگان سوار است و با چشم بر هم زدن این چند ماه نیز به پایان می رسید. پس آنان مدت بسیار کوتاهی را در اختیار داشتند. زمان اندکی برای با هم بودن و در کنار هم عاشقانه زندگی کردن. آیا این امکان وجود داشت که پرستویش از بیماری رهایی یابد؟ نمی دانست که چه باید انجام دهد. در برزخی گیر کرده بود که به قول قدیمیها نه راه پس داشت و نه راه پیش. پرستو با قبول کودکش زندگی خود را به خطر انداخته بود. خود را فدای کودک خویش کرده بود ولی آیا او هرگز می توانست شاهد رشد کردن و بازیهای کودکانه اش باشد. آیا هرگز انقدر زنده می ماند تا کودکش نام او را به زبان بیاورد. اینها تماما سئوالاتی بودند که مهرداد هر لحظه از خود می پرسید. شبها بعد از اینکه پرستو به خواب می رفت مدتها به او خیره می شد و اشک می ریخت. همه

افراد خانواده اش همین طور خانواده پرستو بعد از اینکه متوجه بارداری او شدند با خوشحالی و آغوشی باز او را پذیرفتند. اما مهرداد می دانست که پرستو چه دردی را تحمل می کند و به روی خود نمی آورد. او آگاه بود که وی از شدت سردرد حتی قادر به گشودن چشمهایش هم نیست. گاهی اوقات از شدت سردرد حتی نمی توانست برای لحظه ای بخوابد. پرستو این دردها را به جان می خرید و دم نمی زد. همیشه چهره اش با لبخندی بر لب دیده می شد. هرگز شکایتی نمی کرد. تنها امیدش بعد از خدا کودکش بود که حالا روزبه روز در وجود او رشد می کرد و از شیر به جانش تغذیه می نمود و با تکانههای قدردانی خود را ابراز می کرد. پزشکان معالج او معتقد بودند غده سرطانی در حال رشد است و باید به سرعت عمل شود، اما پرستو مخالفت می کرد.

او می ترسید که داروهای بیهوشی اثر نامطلوبی بر روی جنینش بگذارد. حمید مرتباً اصرار داشت که پرستو با سقط جنین موافقت کند، اما تمام راههای انتخابی بی نتیجه می ماند و در جواب جمله «قبول نکنید که من هدیه خداوندی را از دست بدهم» تحویل می گرفت. او و دیگران چه می دانستند بکنند، در مقابل آنهمه عشق مادری. با وجودی که رشد غده سریع بود ولی به گفته دکترها مقاومت بدنی پرستو بسیار بالا بود و این مسئله باعث تعجب آنها شده بود. شش ماه از بارداری پرستو می گذشت. کودکش در عین سلامتی به رشد خود ادامه می داد. مهرداد نیز در این شش ماه برای یک لحظه پرستو را تنها نگذاشته بود. کارهای شرکت را به پدرش سپرده بود و خود پرستاری پرستویش را به عهده گرفته بود. همیشه در کنارش بود تا آن روز که بعد از بازگشت از خرید روزانه وارد خانه گردید. بدون هیچ صدایی وارد اتاق پرستو شد تا اگر برای لحظه ای برای لحظه ای به خواب رفته است مزاحمش نشود اما با صحنه اندوهباری روبه روشد. پرستو پشت به او بر روی صندلی نشسته بود و به غروب خورشید می نگریست و با خود صحبت می کرد:

«تا چند روز دیگر شاید چندماه دیگر چراغ عمر من هم مانند خورشید خاموش خواهد شد. آن روز مطمئناً روز سیاهی خواهد بود برای من، مهرداد، و کودکمان، خدای من، من از تو عاجزانه تمنا دارم این فرصت را به من بدهی که که حداقل برای یک بار هم که شده شاهد صدای گریه طفلم باشم. او را ببینم و بعد بمیرم. خدایا این فرصت را به من بده تا شاهد خوشحالی مهرداد باشم، ببینم که او کودکش را در آغوش می گیرد و می بوسد. من از زندگیم راضی بودم و هیچ شکایتی ندارم. من در کنار مهرداد روزهای خوبی را گذرانده ام و لحظات خوشی را طی کرده ام. شاید سهم من از زندگی همین مقدار است و نه بیشتر، خدایا من راضی هستم به امر تو، اما انقدر توانایی به من عطا کن تا کودکم را سالم به دنیا بیاورم. می دانم مرگ من برای مهرداد ضربه سختی خواهد بود اما شاید بتواند با توجه به فرزندش مرا از یاد ببرد. خدایا این صبر و اسفامت را به مهرداد ارزانی دار تا...»

شنیدن این سخنان از زبان پرستو برای مهرداد بسیار دردناک بود او نمی توانست قبول کند که او خواهد مرد و وی را تنها خواهد گذاشت. سیل اشک بر روی گونه هایش جاری بود. خودش را به پرستو رساند و در مقابلش زانو زد. دستهای سرد او را گرفت و گفت:

-نه پرستو تو نباید این حرفها را بزنی. تو زنده خواهی ماند. یعنی باید زنده بمانی. من نمی توانم دوری تو را تحمل کنم. نمی توانم ببینم که بروی و مرا تنها بگذاری. من نمی توانم برای کودکم مادری کنم. می فهمی من مرد هستم و کودک من احتیاج به مادر دارد. مادری مهربان و دلسوز همانند تو. پس پرستوی من هرگز دیگر از مردن و رفتن، از کوچ کردن و سفر کردن کلمه ای به زبان نیاور، به من قول بده پرستو.

-اما مهرداد من نمی توانم به خودم دروغ بگویم. من باید بروم زیرا مرا خوانده اند. جای من دیگر در این دنیای خاکی نیست.

-در دنیای به این بزرگی چرا نباید جای تو باشد. در این دنیا فقط جای پرستوی کوچک من نیست پرستوی مهربان و فداکار من، مطمئن باش که جای تو خواهد بود اگر خودت بخواهی. اگر بخواهی که همسفر من باشی ولی اگر خودت نخواهی مسئله فرق می کند. تو به من بگو پرستو شاید... اصلا پرستو تو مرا دوست نداری، نه مرا نه این زندگی و نه حتی کودکان را...؟

-این حرف را نزن مهرداد. می دانی که چقدر برای من عزیز هستی.

-نه پرستو من برای تو عزیز نیستم زیرا اگر بودم مرا تنها نمی گذاشتی و کوچ نمی کردی.

-کوچ من از سر مهر و علاقه نیست. بلکه مسئله اجبار در آن مطرح است.

-اگر خودت نخواهی هرگز کسی نمی تواند تو را مجبور کند.

-وقتی تقدیر این چنین باشد من و تو چکار می توانیم بکنیم.

-تو با دستهای خودت این بازی را تمام می کنی. پس نخواه که اندوه بر تو چیره شود، مبارزه کن پرستو، به این آسانی تسلیم نشو.

-اما من توانایی ندارم مهرداد نمی توانم.

-تو می توانی فقط کافی است اده کنی.

-اما مهرداد قبل از اینکه به تو قول بدهم دوست دارم تو هم صحبت‌هایم را بشنوی یعنی وصیت نامه ام را.

-نه پرستو نمی‌خواهم بشنوم.

-تو باید به دقت به حرفهای من گوش بدهی و در صورت لزوم به آنها عمل کنی.

-پرستو...

-اگر مرا دوست داری باید به حرفهای من گوش بدهی.

-باشد هر طور که تو دوست داری.

پرستو مدتی سکوت اختیار کرد و بعد به آرامی شروع به صحبت نمود: دوست دارم ابتدا متوجه شوم کودکم پسر است یا دختر. البته این کار ساده ای است با یک آزمایش سونوگرافی مشخص می‌شود فقط باید به بیمارستان مراجعه کنم، در مرحله بعد انتخاب نام کودکم است، به من قول بده اگر من مردم و کودکمان دختر بود هرگز نام مرا بر روی او نگذاری. من همیشه عاشق اسم ستاره بودم. این نام را روی او بگذار ولی اگر پسر بود خودت نام زیبایی برای او انتخاب کن مطمئن هستم که سلیقه تو بهتر از سلیقه من است. دوست دارم این حرف مرا جدی بگیری و به آن عمل کنی. اگر من مردم سعی کن جای خالی مرا برای کودکم پر کنی. بار دیگر ازدواج کن، البته تا هنگامیکه فرزند من کوچک است به طوری که متوجه نشود آن زن مادر اصلیش نیست. خواهش می‌کنم کسی را انتخاب کن که فرزند مرا همانند فرزند خود دوست بدارد.. نگذار که او احساس بی‌مادری کند. مهرداد دوست دارم...

-بس است دیگر پرستو من طاقت ندارم، نمی‌توانم تحمل کنم. بدون تو زندگی برای من بی‌معنی است. من تازه خوشبختی را به دست آورده‌ام. پس راضی نشو که من مسافر شهر غم شوم از من نخواه که تو را فراموش کنم. مهرداد سرش را روی زانوان پرستو قرار داد و گریه کرد. شانه‌هایش به شدت تکان می‌خورد و گواه این بود که دیگر نمی‌تواند طاقت بیاورد، نمی‌تواند به انتظار مرگ او بنشیند، به انتظار روزی که تمام آرزوهایش را در خاک دفن کند، پرستو سر مهرداد را در دستهایش گرفت و گفت: مهرداد گریه نکن، می‌دانی که تاب دیدن اشک‌هایت را ندارم.

-پس چرا از من می‌خواهی که قبول کنم دیگر تو را نبینم. اگر تاب گریه‌های مرا نداری پس نخواه که در نبود تو اشک بریزم، نخواه که درد فراق را تحمل کنم. به من قول بده پرستو ترکم نکنی. پرستو همصدا با او گریه می‌کرد. نمی‌دانست که چکار باید انجام دهد. نگاهش را به مهرداد دوخت و گفت:

-قول می‌دهم مهرداد و امیدوارم بتوانم به قولم وفا کنم.

-متشکرم پرستو، متشکرم.

روزها از آن غروب غم انگیز گذشت. کودک پرستو که حالا مشخص شده بود طفل کوچک پسری است روز به روز کاملتر می شد تا روزی که پرستو درد جانکاهی را در وجود خود احساس کرد. مهرداد به سرعت او را به بیمارستان رساند. با توجه به شرایط پرستو گروه زیادی از پزشکان در اتاق عمل حضور یافته بودند و تمام تلاش خود را انجام می دادند. در آنسوی درب آهنی مهرداد نگران و مضطرب ایستاده بود، مرتباً به این سو و آن سو می رفت و دعا می کرد. از خدای خود می خواست که پرستویش زنده بماند، دست تمنا به سوی خالق دراز کرده بود که روزی او را قبول نداشت. با عجز و ناتوانی طلب بخشش از او داشت. به یاد آورد روزی را که پرستو به او گفته بود «مهرداد روزی فرا خواهد رسید که به خاطر روزهای از دست داده غمگین شوی، آن روز دل تو شکسته است. شکسته تر از دل من. چون اگر تو دل مرا می شکنی بنده خدا هستی و داروی قلب شکسته من توسل به خداست ولی روزی که دل تو بشکند دارویی برای مرحم آن نداری، زیرا دل تو را خدا شکسته است، نه بنده خدا»، درست بود. در این روز دل مهرداد شکسته بود و هیچ مرحمی برای درمان آن وجود نداشت زیرا که خداوند دلش را شکسته بود. در آنسوی درب پرستو با درد فراوان کودکش را به دنیا آورد. هنگامی که صدای گریه کودکش را شنید لبخندی به لب آورد و بعد از آن... دکتراها به سرعت دست به کار شدند. باید او را به زندگی باز می گرداندند. او باید کودکش را می دید. او باید به خانه باز می گشت. خانه ای که منتظر ورود او بود و همسری مهربان که عاشقانه منتظر بازگشت او به خانه بود. با تلاش فراوان بار دیگر ضربان قلب او به حالت عادی بازگشت و توانست روشنایی را حس کند اما هنوز راه درازی برای دیدن روشناییهای دیگر در پیش داشت. ناگهان درب اتاق باز شد و حمید دوان دوان خارج شد. مهرداد با دیدن او پرسید: پرستو... برای او اتفاقی افتاده است؟

-باید عمل شود همین الان.

-یعنی...

-نگران نباش فقط دعا کن. در حالیکه از او دور می شد گفت: مزدگانی فراموش نشود کودک سالم و سر حال است.

-مادرش چه؟

-اگر خدا بخواهد او هم خوب خواهد شد.

ساعت ۲ بعد از ظهر پرستو وادر اتاق عمل شد و تحت عمل جراحی قرار گرفت. عمل سخت و حساسی بود به این دلیل اکیپی از پزشکان زبر دست در بالای سر او قرار گرفته بودند و با دقت و مهارت کار خویش را انجام می دادند. در هنگام برداشتن غده همه با دقت به کندی کار می کردند. غده سرطانی در جای حساسی قرار گرفته بود. در صورت هر گونه

اشتباهی پرستو برای همیشه از ناحیه مغز فلج می شد و این دردی بود بدتر از مردن، دکتر خشنود بعد از برداشتن غده نفس راحتی کشید و به آرامی گفت: خدایا شکر!

هفت ساعت بعد پرستو از اتاق عمل خارج شد و به اتاق مراقبت های ویژه برده شد. دستگاہهای مختلفی را به او متصل کرده بودند و یک پرستار در کنارش قرار گرفت تا اگر با مسئله ای مواجه شد به سرعت پزشک را خبر کند. در آنسوی پنجره شیشه ای مهرداد به پرستوی زندگیش خیره شده بود. ضربان قلبش همزمان با قلب پرستو به صدا در می آمد. درست مانند این بود که با زبان بی زبانی با یکدیگر صحبت می کنند. پرستو موفق شده بود از عمل سربلند بیرون بیاید ولی...

غروب روز سوم بود که مهرداد این اجازه را یافت تا به اتاق پرستو وارد شود و با او به گفتگو بنشیند.

- پرستوی من حالت چطور ست؟

- خوب مهرداد تو چطوری؟

- خوب هستم و منتظر.

- بچه سالم و سر حال است؟

- حمید می گوید که سالم است و هیچ مشکلی ندارد.

- شبیه چه کسی است؟

- نمی دانم من هنوز او را ندیده ام.

- چرا نکند...

- فکر بد نکن پرستو منتظر بوم تو به هوش بیایی بعدا...

در این حین پرستاری وارد اتاق شد. در آغوشش کودک کوچک و زیبایی بود که به آرامی به خواب رفته بود. نزدیک آنان آمد و گفت: این هم هدیه کوچک خداوند.

پرستو به کمک مهرداد کودک را در آغوش گرفت و مدت زیادی به او خیره شد:

خدای من چقدر کوچک است مهرداد نگاه کن چه دستهای کوچکی دارد.

مهرداد دستش را بوسید و گفت: این پسر شیطان نمی خواهد به مادر سلام کند.

-حتما گرسنه است باید به او شیر بدهم.

در این هنگام حمید که از چند لحظه قبل نظاره گر این صحنه بود وارد گفتگوی آنان شد و گفت: پرستو خانم شیر شما آلوده است با توجه به داروهای بیهوشی و داروهای مصرفی نمی توانید به طفلتان شیر بدهید.

-اما آخر او گرسنه می ماند.

-در این مورد ناراحت نباشید خواهر آقا مهرداد قبول کرده اند به این طفل هم شیر بدهند، در ضمن می توانید از شیر خشک استفاده کنید. در این حین صدای گریه کودک بلند شد. مهرداد و پرستو هر دو نگاهی به یکدیگر انداختند، مهرداد به آرامی گفت: پرستو هم طفلت را دیدی و هم گریه اش را شنیدی.

-اگر این همه درد را تحمل کردم فقط به دلیل قولی بود که به تو داده بودم، نه چیز دیگری.

مهرداد به آرامی گفت:

-و امید به رحمت خدایی که ما را آفریده است. و من به یمن این سعادت نام کودکم را امید می گذارم تا هر گاه او را دیدی به یاد بیاوری عشق و امید می تواند تمام مشکلات را حل کند..

ولی... حمید به مهرداد گفته بود درست است که عمل با موفقیت همراه بوده است اما با توجه به آزمایشهای انجام شده این امکان وجود داشت که به دلیل به اصطلاح بدخیم بودن غده سرطانی بار دیگر پرستو به این بیماری مبتلا شود و یا اینکه...

خدایا آیا این امکان وجود داشت که پرستوی زندگیش بال و پرش مجروح شود، اگر خداوند گناهان مهرداد را می بخشید، ناله ها و التماس او را می شنید، درمی یافت تنها آرزوی مهرداد سلامتی همسرش است. همسری بی مانند همانند پرستو. آیا این امکان وجود داشت. اگر خداوند دعایش را اجابت کند و حاجتش را روا نماید برای تمام عمر بنده خالص و غلام او می بود. ولی اگر ... آیا این فرصت به او داده می شد. مهرداد می دانست و همه می دانیم که خداوند هرگز امید بندگانش را ناامید نخواهد ساخت... و غروب می رفت تا جای خود را به شب دهد زیرا که شب جایگاه عاشقان الله است برای تضرع به درگاه کبریائیش.

پایان

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

[wWw.98iA.Com](http://www.98iA.Com)

